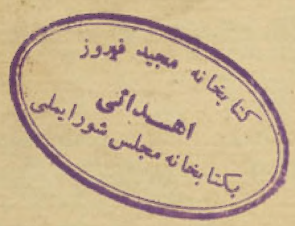




کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۴ رساله خطی



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانہ مجلس شورای ملی

کتاب: ۴۱۸ (۲ کتب) خطی

موضوع: نظامی، فہرہ، سرحدی

مؤلف: [نام نامعلوم]

تعداد: ۴۴۸۲

تعداد کتب: ۵۴۲۵

۹۱۴۹

۱۳۳۳

خطی اہدائی

کتابخانہ مجلس شورای اسلامی

۳۱۸

کتابخانه خطی

کتابخانه معبد فیروز
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **چهار فصل**

مؤلف: **نظامی عروضی سرحدی**

موضوع: **خط**

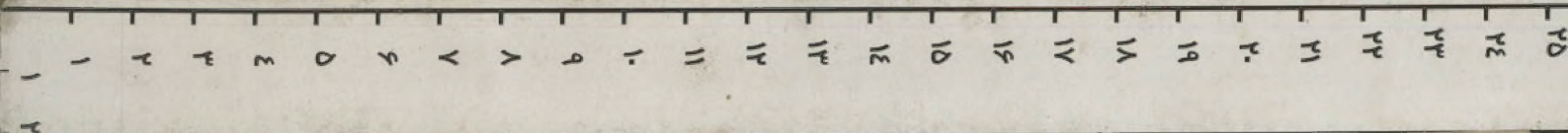
تعداد اجزای: **۳۱۸** (از کتب)

تعداد برگه: **۴۴۹۸۲**

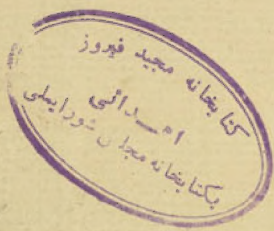
تعداد سطر: **۵۴۲۵**

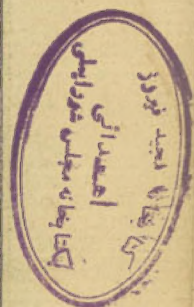
شماره ثبت کتاب: **۴۴۹۸۲**

۹۱۴



خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۳۱۸





۵۵۱۱



حمد و شکر و سپاس از آن پادشاهی که عالم معبود را بیا
توسط ملائکه گردانی و روحانی در وجود آورد و عالم کو
وفادار توسط العالم هست گردانید و سار است
و بامر و نهی آن پادشاه و اولیا نگاهداشت و بشم و ظم
ملوک و وزیران داشت و درود بر سید کونین
که اکمل انبیاء بود و آخرین برای ملت و صحابه
که افضل انبیاء و خلفا بودند و شایر پادشاه و قلمت

عالم عادل مؤید منصوح سام الدوله و الدین مصیر لاسلام
و المسلمین قاصع الفخرة و المشرکین قاهر الزنادقه و المتمردين
عند الجيوش في العالمين افخار الملوك و السلاطين ظهير الامام
مجير الایام غصده بخلافه جمال الملک جلال الامه نظام العرب
و العجم اصیل العالم شمس المعالی ملک الامر ابو الحسن علی بن
مسعود نصره امیر المؤمنین که زندگانش بکام باد و شتر
عالم بنام او باد و نظام احوال در بیت آدم با تمام افر
که امر و از فضل پادشاهان وقت است با صل و حب
و نسب و رای و تدبیر و عدل و اضاف و شجاعت
و ارادت و ولایت پرستن ملک و پروردن دوست
و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاهداشتن رعیت
و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن از مهاکات و بررا

راست و خرد روشن و غم قوی و خرم درست که سلسله
 آتشین بحال و منصف است و بازوی دولت آن بحال
 مؤید و مسلم که بارتعالی او را با ملوک انخادان از ملک و
 ملک و تحت و تحت بر خور داری دما دمنه و جوده نا
 اما بعد رسمی قدیمست و عهدی عبید که این رسم مسکوک
 و معهود است که مصنف در شیب سخن و دیا کتب طبع
 از شاهی مخدوم و شتی از دعای مدوح یا دکت و
 بنده مخلص در این کتاب بجای مدح و ثنائی این پادشاه
 از کارهای می خواهد کردن که باری تبارک و تعالی در حق
 این پادشاه و پادشاهان هر چه موده است و با او
 داشته تا بر رای جهان آرای او عرض ده و بشکر این نعم
 مشغول گردد که در کتابنا مخلوق کلام ناهسته یدیه میفرماید

کن

لین شکر تم لازید کلم که شکر بنده یکیمای انعام نعمت است
 فی انجلیه این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می باید دانست
 که امر و بر سر بره این کمره انبر و دایره این چرخ
 هیچ پادشاهی مرفه تر ازین ملک نیست و ازین خدایند
 هیچ بزرگی بر خور داتر نه مومبت جوانی حاصل است و نعمت
 شد رستی بر قرار پدر و مادر زن برادران موافق بر همین
 چگونه پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مطلق منصوب
 فخرالدوله والدین حسد و محاکات ایران ملک ابجیال احوال
 بقائه و ادام الی ابعالی ارتقاء که اعظم پادشاهان و
 و افضل شهریاران عصر بر این تپه علم و حلم و تیغ و ناز
 و کنج و حرین به با هزار مرد و سنان در عیان و از خوین
 در پیش فرزندان سپر کرده تا باد شوریده صبا بباری

از بندگان ایشان نوزد و در تریغ و خد مینع ادا
 رفعا دایمه که برابر که او صمیم هم گاهی برد کا و الهی کند
 باشکری جزا و سپاهی کرار کار کند و برادری چون خد
 و خداوند زاده شمس الدوله والدین ضیاء الاسلام
 و السیلم غرضه که در خدمت این خداوند ادام الله علوه
 بغایت و نهایت همی رسد و الحمد که این خداوند در کاف
 و مجازات هیچ باقی نمیکند ارد و نعمت بزرگتر آنکه منعم
 پر کمال مکر م نروال از ان غمی از رانی داشته است چون
 خداوند عالم سلطان مشرق علماء الدینا والدین ابو علی این
 الحسین احشیا را میر المؤمنین ادام الله غره و خلد ملکه با
 مرد آهن پوش سخت کوش که جمله شکرمای عالم را بار لید
 کما ملوک عصر را در کوشه نشاند ایزد تبارک و تعالی جمله را

بکلام

بکیه مکرار رانی دارد و انریک یک بر خویشی بد و عالم از امار
 ایشان پر نوار مینه و جوده و کریم عاز کتاب نبد و مختص
 معتقد احمد بن علی لطیف العروسی السمرقندی که چهل و پنج سال
 تا بخدمت این خاندان موسوم است و بر قسم بندگی اید و ملت
 مرقوم که مجلس اعلا می پادشاهی اعلاه الله خدمتی سازد و بر
 حکمت آراسته کج قاطعه و بر این طعه و اندرز بار نماید که
 پادشاهی خود صیت و پادشاه کسیت و این شریف است
 و این لطیف مکر است و این سپاس چه وجه باید داشتن
 ملت را از چه روی باید قبول کردن تا ثانی سید ولد آدم
 و ثالث پروردگار عالم چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم
 لای این سه اسم تعالی را در یک سکت نظم داده است
 و در حکمت جلوه گر کرده است قوله تعالی طبعوا الله و اطعوا

و الا لا مینکم در مراح موجودات و معارج معقولات
 نبوت که غایت مرتبه است و رای و شای پیس مرتبه
 نیست آن خبر عطیت الهی غریمه شاه وقت را اینست
 کرامت کرده است و این مرتبه واجب داشته تا رسن ملک
 ماضیه میرود و رعایا را بر سر ارقون عالیه همیدار تحقیق
 اعلا اعلاه الله را باید دانست که موجوداتیکه در عالم است
 از دسپرون نیست یا موجودیت که وجود او تجرد است
 او را واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی است جل جلاله
 که خود بخود موجود است و همیشه بوده است زیرا که منطریه
 نبوده و همیشه بود که قائم بخود است بغیر و آن
 که وجود او بغیر است از امکان الوجود خوانند و آنچنان
 بود که ما میگویم که وجود ما انمی است و وجود منی از خود وجود

خون از خداست و وجود خدا را شباب زمین و آب هوا
 و وجود ایشان از چرخ دیگر و انهم چنانند که دی بوده
 و مندر انخواهد بود و چون بتخصیص تامل کرده اید این
 اسباب بکشد تا سببی که او را وجود بغیر می نبوده و خود
 او بدوست و آنسرید کار همه دوست و همه از وجود
 آمده اند و بدو قائم اند و چون در نهایت تمام اندکی تامل کرد
 آید خود روشن شود که کلی موجودات هستی اند بنیت چنان
 داده و او هست است بدوام از ابد ابد است و چون
 اصل موجودات بنیستی است روا بود که با بنیت کرد
 و نیز در انپیان زمره انسان گفته اند کل شیئی مرجع الی اصله
 هر چیزی اصل خویش را ز کرد خاصه در عالم کون و فاعل
 که ممکن الوجودیم اصل بنیستی است و او که واجب الوجود است

عین هستی است هم او جل شانه در کلام مبین و جل متین و عین
 کل شیئی با کمال آلاجه اما باید دانست که این عالم در حال
 فلک قمر است و در دایره این کره اول و را عالم کون
 فساد خوانند و چنان تصور باید کرد که در فلک قمر کره
 و فلک قمر گردان بر آید و در دوران آن خاکست آید
 برآمده و در میان این نقطه است موهوم هر کلی از آن بر
 قمر و دهمه برابر باشد و هر کجا مافرد کو نیم آن نقطه را حواس
 و آنچه با نزدیک تر است و هر کجا زبر کو نیم از و فلک قمر
 با آنچه نزدیک تر است حواسیم و آن فکلیست زبر فلک قمر
 و از آن سوی همیشه خیر نیست عالم جسمانی بدو مشا می شود
 اغنی سپری کرد اما الله تعالی حکمت بالغه چون خواست که
 در این عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پیدا آورد

سازمان

سازگان پائین در خاصه مراقبات و ماهر او کون و فساد
 اینجا بحرکت ایشان با زینت و خاصیت آفتاب است
 که چنانچه بعکس او گرم شود چون برابر باشد و بمیانجی گرم
 کند و برکت یعنی آب را بر بری گرم میگرداند یعنی توسط گرمی
 جذب میگرداند و بهدتی در آن یک ربع زمین یا بیشتر را بر نه
 بسبب بسیاری بخار که از این ربع صاعد شود و بالا رفت
 و طبع آب است که روا بود شکست شود چنانکه بعضی جایها
 معهود است و برای العین دیده میشود پس کوها پیدا را از
 آب و تابش آفتاب و زمین از آنچه بود پاره بلند شد
 فرو برد وید و خشک شد بدین مثال که دیده میشود پس از
 ربع مکشوف کوین بدین سبب ربع مکون خوانند
 بدانکه حیوانات در آن ساکنند تحقیق چون آثار کون

و قسط این عناصر تیش کرد از آن نقطه موهوم منعکس شد از
 میان خاک و آب بمجونت تیش با این جادات پدید آمد چون
 کوهها و کوهنها چون ابر و برق و رعد و صاعقه و باران و ککب
 منقشه و ذوزنابه و نیارک و عصی و ناله و حیرت و زلزله
 و عیون کوناگون چنانچه در آثار علویه انیرا شرح تمام داده شده
 و در این مختصره جامی شرح و بسط آن بود اما چون روزگار برآ
 داد و از افلاک متواتر بود و مزاج عالم غلبه نبی یافت و ثبوت
 افعال بدان فرجه رسید که در میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات
 پس انجم هر یک نبات بدان ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او
 چهار خادم آفرید و سه قوه ازین چهار خادم یکی نیست که چهر
 شایسته او بود بدو میکشید از اجزای جویند و یکی انجم او جد
 کرده باشد این گناه میدهد اردو اینرا اما سکه خوانند و سوم

پا

آنکه مجذوب را بهضم کنند و از حالت برگردانند تا مانند شود
 او را لایحه گویند و چهارم آنکه انجم شایسته نبود دفع کند
 از ادا فیه خوانند اما ازین سه قوه یکی قوه نیست که از ادا
 بد آنکه غذا را در آن بکتراند کترانیدن فی مناسب و متساوی و دوم
 قوه ایست که بدر قوه این غذا بود تا باطراف میرسد قوه سوم
 است که چون بکمال رسید و خواهد روز نقصان بخشد انجم
 پدید آید و ششم دهنها اگر از این عالم فیت بود آن بدن نایب
 باشد تا آنکه نظم عالم از اختلال مصون باشد و بوع مشقطع
 نشود و از قوه مولده خوانند پس این عالم از عالم حاد و
 ریادت اند بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه
 آفرید کار چنان افشا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته
 مترادف و متوالی تا در عالم حاد اول خبریکه کلی بود و ترقی همیکر

و شیر شرب می شد تا بر جان رسید تا بسند که آخرین عالم حب است
 تا پوسته بود و با ولین چیری از نبات و اول عالم خا بود و آخر
 که تشبیه کرده اند به عالم حیوان که این محصل خواست تا با او رود
 از دشمن بگریزد که تا که از عشقه بگریزد و عشقه کیا هست که چون تا که
 چهره زار بجنگانند پس در عالم نبات هیچ شیر شیر از محصل دنیا
 نبود بجهت آنکه به عالم فوق خودش نرود و قدم از دایره عالم خود
 بیرون نهد و بجا تب شرف ترقی کردنند تحقیق آن
 چون این عالم کمال یافت و اثرات را از عالم علوی در احوال
 تائید کرد و مزاج لطیفه گرفت و نوبت به جبریه هوا و آتش
 فرزند لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که با او
 با خود آورده و دوقوت از او فرو و یکی قوه دریافت و از او
 مدد که خوانند که حیوان خیر نامد و در یابد و هم قوه حسین

بیاورد

بیاورد خود که بتایید انجمن بخود جنبه و بد انچه ملایم است میل
 و انچه منفر است بفریاد و از او قوه محسوسه خوانند اما قوه
 مدد که که نشعب کرده بدو به شش پنج از او حس ظاهر و پنج از او
 حواس باطن خوانند اما ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و
 اما قوه ایست پراکنده در گوشت و پوست حیوان تا پس که
 محسوس او شود و اعصاب او را که آن کنند و آن در یابد چون
 و تری و سردی و گرمی و شیمی و درشتی و نرمی اما ذوق قوه ایست
 ترقی کرده در آن عصب که گسترده بر روی رباست که طعمها
 طعمهای محصل را در یابد از آن حس لامه که محسوسه با آن و او جدا
 کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و مثال آن اما سمع قوه ایست
 گسترده کرده در عصب مشرق که در سطح صفا است که تا دریا
 انصوت را که متاد می شود به و از توجیه هوا سیکه افشوده شده باشد

میان متعارفین اغنی و جسم در هم گرفته شده که از کوفت ایشان
هواموج زند و علت آواز گردد تا نایکند هوا نیک استیاده
اند در تجویف صمناج و ماسر آن شود و بدان عصب پیوند بود
اما بصرفه است تربت کرده شده در عصبین مجوفین که در یابد
صورتی را که منطبق شود در رطوبت جلیدی از اشباح و آبهم
میانجی جسی شفاف که استیاده است از واسطوح حسابم
اما شامه قوه است تربت کرده در آن زیاد نیکه در مقدم
دماغ است مانند سرستان زمان تا در یابد آنچه نایکند
بد و هوای منتقل از بویکه آمیخته باشد با بخار که با دمی آرد
یا منطبق شده باشد در آن با سحاله از حرم بوی حواس
خمس باطن اما حواس باطن بعضی چنانند که محسوسات را در
کنند و بعضی آنند که معاینه را در یابند اما اول حس مشترکست

دان

و آن قوه است تربت کرده در تجویف اول دماغ که قوه
ذات خویش در حمله صورت است که حواس را بر قبول کرده
و در آنها منطبق شده باشد که بقا و یه کند و محسوسات
که او قبول کند و اما دوم خیالت و آن قوه است تربت
کرده در تجویف آخر بند دوم از دماغ که آنچه حس مشترک
از حواس را بر قبول کرده باشد و آنچه یابد و بیاورد بعد
محسوسات اما سیم قوه تمییز است و چون از ابطن حواس
یا دکنند از امتیاز خوانند و چون با نفسانی یا دکنند
مشکله گویند و آن قوه است تربت کرده در تجویف
اوسط دماغ و کار او آنست که آن حسیات را که در حیا
با یکدیگر ترکیب کند و بیاورد و از یکدیگر جدا کند یا
اندیشه اما چهارم قوه وهم است و او قوه است

از

ترتیب کرده در نهایت تجویف وسط دماغ و کار او است که
دریابد معانی مخصوص را که موجود باشد در محسوسات فروعی
قویتر که بر خاله مشرق کند میان با در خود و کرک و کدک فرق
میان رسن میوه و مار اما چشم قوه حافظه است و ذکر دیگر
خوانند و آن قوه ایت ترتیب کرده در تجویف آخر دماغ
قوه و همی دریابد از معانی مخصوص او نگاه دارد و ثبت او بقوه
و هم همان نسبت است که قوه خیال بحس مشرک دارد و
انصورت را نگاه دارد و این سائر آئینه ها مانع نفس حیات
و آن جوهر است که منبع او است و چون در دل عمل کند از
روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند او را روح
کویند و چون در جگر عمل کند از او روح طبعی گویند و آن
لطیف است که از خون بر سیرد و در اعلا می شیران را

کند و در روشنی مانند آفتاب بود هر حیوانی این قوه مذکر که
دارد و آن ده که ایشان منشعبند حیوان کامل خوانند و چون
کم بود ناقص چنانچه مار که شش ندارد و مورچم ندارد و آندوز
که و کور خوانند اما هیچ خرافه از خراطین نیست و آن
که میت در کل جوی پیدا شود و از اهل خوانند و ماوراء
رغال کر به خوانند اول حیوان اوست و اخر ساروق
حیوانیت در پیابان رگستان منقب القامه الفی القه و عریض
الاطفار او میرا بسیار دوست میدارد و بر کجا اود می پندد
را و آید و در آن نظاره کند و چون یکانه پسند برد گویند
از پنجم گیرد او بعد از آن از حیوان شریف تر است
که بچند چیز شیه با دمیست یکی بالایی راست و دیگر چپ
و ناخن و موی سه حکایت از او برضا بن عبد السلام

نیشابوری شنیدم در آنده عشر و خمسایه نیشابور در مسجد جامع که
 بجانب تقیاج همیشیم و در آن کاروان چندین هزار شتر بود
 روزی که مکانی همی را ندیم بر بالای یکی زنی دیدیم ایستاده بر سر
 و تن در غایت نیکوئی باقدی چون سرو و رونی چون
 ایستاده و نظاره میکند هر چند بوی سخن کفتم جواب نکشت چون
 قصد وی کردم بگره بحث و در نهایت چنان بدوید که هیچ
 او را دریافت و گوشتان تا برکان بودند گفتند که این دم
 وحشی است و او را شناس خوانند اما نباید دانست که او
 شریفتر از حیوانات است بدین سه چیز که گفته شد و چون مرور
 طوال هو روزان لطف مزاج زیاده شود نوبت لبخند
 که میان عناصر و افلاک است انسان در وجود آید و هر چه
 عالم جماد و نبات و حیوان بود با خوشتن پیاف و رد و قوت

نیشابور

معقولات در او زیادت کرد و حقیقت بر همه پادشاه بود
 و جمله در تصرف خویش آورد و از عالم جماد و هر روز و نیم
 و زینت خود کرد و از آهن و از زرد مس و سرب و آهنی
 خویش فرمود و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی گستر
 خود ساخت و از عالم حیوان مرکب حال کرد و از هر عالم
 دار و نابرگزید و خود را بان محالیت کرد و اینم شوق او را
 رسید بدانکه خود را بشناخت و بتوسط معقولات
 بشناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای عالم به علم
 یقینم آن نزدیکی است به عالم حیوان چون پیاپیان و گویان
 که خردایشان پیش از آن رسد که تدبیر معاش خود کنند
 یا جذب مغنت و دفع مضرت و یقینم بل بلاد و مداین
 که ایشان آمدن و لقاد و اسباب عرف و صنعت

علوم ایشان بر نظام عالم مقصود است این سر کتی که هست
 میان ایشان انواع باقی ماند و قسم سیم آنست که آنها فرقی از
 سیلا و سهارا سرا و جبراکا ایشان آن باشد که ما که ایم و از خود
 آمده ایم و کیت پیدا آورند و یا یعنی حقیقت اشیا بجهت
 و در آمدن خویش تأمل کنند و از رهن نظر که چگونه آمده ایم
 خواهیم رفت و باز این قسم دو نوعند یکی آنکه با سناد و تکلف
 و تلف و خواندن و نوشتن مکتب این یا مول سندان نوع را
 باز حکما گویند و باز نوعی آنست که بی سناد و بهشای این فکر است
 و این نوع را اینها خوانند و خاصیت نبی است که علوم مدانی
 آموخته و در علم که از وی فردا خبر دهنه از طریق قیاس
 سوم آنکه نفس را چنان قوت بود که از هر جسم که خواهد
 صورت ببرد و صورتی که پیدا آورد و این توان الا که

اعمال

با عالم ملائکه مشابتهی بود پس در عالم ایشان هیچکس را می آید بود
 و فرمان او مصباح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او را
 و زیاتی دارد که ایشان ندارند یعنی پوستن بعالم ملائکه و از این
 بجهل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این آن
 زنده بود مصباح و عالم با مت جسمی نمایان بری غایت
 ملائکه و چون بجلال طبعیت روی مد بعالم او در اراش را
 باری تعالی و عبارات خویش توری بگذارد و قاع مقام خود
 ناپیاید هر آنکه تا شرع و سنت او را بر پای دارد و این باید
 انجم و اکمل نوقت باشد تا این شریعت را احیا کند و این
 امضا کند و امام خوانند و این امام با قات مشرق و
 مغرب مثال جنوب عالم تواند رسید تا اثر خط او با قاضی
 ادانی رسد و امر و نهی او با قاضی جا بیل رسد لا بد او را

نایان بایند که با طراف عالم این لغت همی دارند و هر یکی از این
 لغت نباشد که چنانچه بغیر تفریق کنند لابد قایدی بدو میسازند
 و قاهری لازم آید این ساین قاهر را ملک خوانند اغنی و شایسته
 و این نیابت را پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امام است
 و بدانکه پادشاهی و پیغمبری دو کوه سر نزدیک است
 و لدا آدم خود فرموده است که الملک و الدین تو امان
 ملک و دین دو برادر هستند و در شکل و معنی از یکدیگر هیچ راز نیست
 و نقصان ندارد پس حکم این نسبت پس از پیغمبری هیچ محل
 که اثر از پادشاهی نیست و هیچ عملی قویتر از حکمرانی نیست
 نزدیکی آن و کسانی بایند که حل عقد عالم و صلاح و فساد بندگان
 خدا تعالی بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود تا بیکدیگر
 از ایشان افضل و اکمل وقت باشد اما دیر و شاعر و محقق و

اولی

از خواص پادشاهانند و ایشان چنان نیست زیرا که قوام
 بدیست و بقای اسم جاودانی باشد و نظام امور مجرب و
 بدن بطیبت و این چهار ساق و علم شریف از علم حکمت است
 و دیر و شاعری از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است
 بر چهار مقاله مقاله اول در مابیت علم دیر و کیفیت دیر
 کامل و بلیغ مقاله دوم در مابیت علم شعر و شاعری و
 صلاحیت شاعر مقاله سوم در مابیت علم نجوم و غرار
 منجم مقاله چهارم در مابیت علم طب و خدایت طبیب
 و کیفیت او پس در هر سه مقالی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق
 باشد آورده شود و پس از آن ده حکایت از نوادان
 باب و بدایع آن مقالات که آن طبقه را افشاده باشد آورده
 آید تا پادشاه را روشن گردد و معلوم شود که دیر و

فروع

نور و کاریت و شاعر بنی اندک شغلی است و بنحیث
 ضروری و طبنا گیر و پادشاه خردمند را این چهار
 چاره نیست و پروشاعر و بنحیث و طبنا فصل اول در بابت
 دپیری و کیفیت دپیر کا مل ناما دپیری صناعتی است که مشتمل بر
 خطابی و بلاغی بود و مشع بر مخاطباتی که در مردم است بر سبب محاوره
 و مشاورت و مخاصمت و مدح و ذم و حیل و اغراض و تملی
 گردانیدن عمل و خورد گردانیدن اشغال ساختن و جو
 عذرو عتاب و احکام و اذکار و سابق و ظاهر کردن برت
 و نظم در هر واقعه تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید
 پس پیر باید که کریم الاصل شریف العرض و قوی النظر عمیق الفکر
 ثاقب الری باشد و از ادب و ثمرات آن قسم او فروخته
 اکبر باور رسیده باشد و از قیاسات منطقی تعدد و یکپارگی

و مراتب انبای زمانه شناسد و مقایده را بیل روزگار و بدو
 و نیوی و مضررات مشغول نباشد و بتجین و تقیید رباب
 اغراض و اصحاب اغراض الثقات کند و غرضه شود و غرضه
 در مقامات ترسل از مواضع نازل و مر اسم حامل محفوظ دارد
 و در اشائی کتاب و مساق ترسل بر ارباب حرمت و شجاعت
 نستیزد و اگر چه میان محمد و م و مخاطب او مخاصمت باشد
 او قلم نکند دارد و در او و حقیقت نکند الا بدینکس که تجاوز از حد
 خود کرده باشد و قدم حرمت از دایره سپردن ننهد
 که گفته اند واحد بواحد و الیای سلم و در عنوانات او
 کناه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل دیت ملک و ولایت
 دشمنانه و لشکری او بر آن دلیل باشد الا بیکه در این باب مضائقه
 کرده باشد و کتبی نموده و جوزده فرو کرده باشد و مناجات

۲۶
 فرود که خرد از موافق مکاتبت نشود و ملایم مرسل است
 در این موضع و پر است و استواریت و اجازه که قلم بردارد و قضا
 در گذارد در این مرقب بعضی الغایه منتهای نهایت رسد که گفته اند
 التبع کرم الکبر صدقه و البته نگار که پیش غبار می فضا
 مکاتبت از هوای مرسلت بردن حرمت محذوم و نشیند
 در ریاضت سخن آن طریقی کسر که فضایی عسر کشته اند کلام با
 قل و دل و لم نقل زیرا که هرگاه معانی مطابق الفاظ یقین سخن در
 کرده و کاتب را نگار خوانند و الکنار ممدار اما سخن در
 درجه نرسد تا از هر عمل بهره نیاید و از هر استاد نکته یاد گیرد
 و از هر حکیم لطیف نشود و از هر ادیب طریفه اقتباس نکند
 پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت و اجاز صطفی
 علیه و آله و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مکاتبت

سلف و مناظره و مخف خلف چون رسل صاحب عباد و قابول
 و الفاظ حمادی و لقا فی و ابو قداسه و متعالمات بیع و حیر
 و جمیدی و توفیقات بلعی و احمد حسن ابو نصر کنیزی و ماهانی
 عبد و عبد الحمید و سید الروسا و مجالس محمد منصور و ابن
 و ابن بابیه العلوی ارد و اوین عسر ب دیوان متنبی و
 و غری و از شعری عسر ب حکیم رودکی و مثنوی فرود سی و
 غصری که هر یکی از این را بر شمریم در صنعت خویش نیل
 و وحید الوقتی و هر دیکه این کتب دارد و از مطالعه اینها
 خاطر را تشجیع کند و دماغ را اتصال دهد و طبع را بر فروز سخن
 بیالاکشد و پربان معروف شود اما چون تیر آن داند
 یکسایت از عمده کیولایت سپردن آید چنانکه اسکانی
 حکایت دپیری بود از جمله دپران آل سامان و آن صنایع

دستی و در شواهد کورشی و از مضائق نیکو برآمدی و در دیوان
رسالت نوح بن منصور مخری کردی مکره را و از نشانه
و بعد فضل او را تنوید شدی از بخارا به جرت کرده بهرات
لبیکین شد و ترکی بود حسد مند و میز او را غیر داشت
و دیوان رسالت بدو تفویض کرد از کار کارداران
و بسبب آنکه در حضرت نوح استکان پیدا آمده بودند و بریدن
استخفاف میکردند و لبیکین تحمل میکرد آخر کار بعضی کشیده
باستخفاف که در حق او رفته بود با غواهی با جمعی از نوح استکان
نوح از بخارا را بر بستان نوشت که لبیکین با لشکر پیانید
سجریان آن لشکر پیانید از نشا بور با لبیکین حرب کنند و آن
مخاریخت معروفست و آن وقت ساحت مشهورین را که لشکر
بهرات برسد میر علی بن محتاج کشیرا که صاحب الباب بود

بکلی

با لبیکین روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون آن وعید
و مقرون بتدیه صلاح را مجال نگذاشته داشتی پس پناهند
و چنانچه در چنان واقعه و چنان دامیه خداوند خیر قاصی بنده
عاصی نویسد همه نامه بر این که پاجم و کرم و بسندم و برغم
و کبشتم چون حاجب ابوالحسن کانی نامه عرضه کرده و پیغام
و هیچ باز گرفت لبیکین آزرده بود آزرده تر شد
و بر اشتفت و گفت من بنده پیرا و یوم اما در آنوقت که بمن
از دار فنا بدید بقا تحویل کرد او را بمن سپردند مرا با و اگر
بجست طهر مرا در فرمان و باید بود هیچ خراین نیست که چون
این قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید که من در مرسل شدم
او در منازل شباب و آنها که او را بر این محبت کنی سزاوار
دولمشد نامه صبح و نام این خانه و اندک خادم پس بکاف

خوب

باسکافی اشارت کرد که چون این نامه جواب کنی اسکافی در محله
 اول جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قدس
 فاکثرت جد الفاشا بما لقتنا ان کنت من الصادقین
 چون نامه بمیر خراسان نوح بن منصور رسید بخواند تعجب کرد چنان
 دولت همه حیران بماندند و سپهران انکشت بدندان گرفتند
 چون کار ایشکین بکوشد اسکافی متواری شد ترسان و هراسان
 همچو دتا بکراه نوح کسی فرستاده او را بخواند و دپیری بدو داد
 و کار او بالا گرفت در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت که
 قرآن ندانستی در ان واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او
 از آن درجه باین غایت نکشیدی حکایت چون اسکافی را
 کار بالا گرفت در خدمت نوح بن منصور ممکن شد و ماکان
 کا کوی بری و کوستان عصیان و رزید و سرار رها شد

بکاف

بشید و غافل بخوار و سمنان و سسکت فرستاد و چند شهر از کوش
 فرو گرفت و نیز از میان بیسج یاد کرد نوح بن منصور بر سر
 از آنکه او مردی سبیم بود و کافیه تبارک کار او قیام نمود و
 و تاش سپهر را گفت با بقدر از سوار بحرب او رود و آن
 نبشاند و آن شغل کرانرا از پیشین گیرد بر آن وجه که مصلحت داشت
 تاش عظیم خردمند و روشن رای بودی و در مضایق حسرت
 برون درآمدی و چاکت پسر و نقی و نیز سر در خجست بود
 و از کار او را برادر هیچ برنگشته بود و از هر بهای هیچ نگشته نیاید
 و تا او رنده بود ملک بجای مان و کار ایشان رونقی و
 طراوتی عظیم داشت پس این واقعه امیر عظیم مشغول بود
 و پریشان خاطر گشت و اسکافی را بخواند و بجلوت با او
 نشست و گفت من ازین شغل سخت برهیم که ماکان مردی

دلی است با کفایت و جواد و از دایلمه کم جواد است
 باید که بتامش موفقت کنی و هر چه درین وقت بروی از لشکر کشی
 فرو شود بروی تو بیاد او دهی و من نشا بومقام خواهم کرد تا
 لشکر گرم شود و خضم دل شکسته گردد و باید که هر روز مسرعی
 بمن رسد چنانکه تسلی خاطر آید اسکانی خدمت کرد و گفت فرما
 بردارم پس دیگر روز بتامش رایت بجا شد و کوسبند و بر بخت
 ارتجاع رافت و از چون عبور کرد با هفت سوار و هیر باقی لشکر
 پی او تاش پور آمد و تاش شکر راجعت بداد و تاش علم
 و بهتی آمد و بکوش پروند و روی بخت با غرضی در دست
 تمام ماکان باده هزار سوار رزه پوشیده بدر می شسته بود
 اساده کرده تاش بر سید و از شهر گذشت و در مقابل او فرو
 آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار گرفت که ماکان

نور

شده بدن لشکر دل گیر که فرایسم آورده بود از تبرجایس بر پا
 گرفت که مصاف کنند و تاش گردی پر بود چهل سال سپیدی
 کرده بود و بسیار از آن نوع دیده بود چنان رقیب کرد که چون
 دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ابطال شد و لشکر ما و رانهر
 خراسان از قلب حرکت کردند نمی از لشکر ماکان بجنگت و تاش
 باقی حرب کردند ماکان کشته شد تاش چهارم از کرفن و سبند
 کشتن فارغ گشت روی با سکانی گرفتند و کبوتر بر مقدمه باد
 تا از پی سریع فرستاده شود و اما حمله قلیع را بیک نکته باز باید
 چنانکه بر بمبکی احوال لیل بود کبوتر بجا کشید و مقصود حاصل
 پس اسکانی دو انگشت کاغذ گرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم
 اما ماکان نصیرا که سمد ازین تافعی خواست و از کافض خاص
 تا پاری چنان باشد که ماکان چون نام خویش شنید نیت گشت

چون این کبوتر با میرنوح رسید و آن شش چندان بجهت کرد که این
لفظ اسباب ترفیه کافی نماند فرمود و گفت چنین کس فارغ
دل باید تا بچشمین بنگارند حکایت برصناعت که تعلق نظر دارد صاحب
انصاعت باید که فارغ دل مرقه باشد که اگر برخلاف این بود تیر
فکرش متلاشی گردد و بر بهر صواب نیاید و هر جمعیت خاطر بچنان
کلمات نخواهد رسید و آورده اند که یکی از پیران خلفای پیغمبر
بوالی مصر نامه نوشت تا طرحی کرده و در حجب نظر غرق شده و سخن
میر نهخت چون در بین و مامعین با کاه کینش در آمد و گفت آن
نماند و پیر چنین شوریده طبع و پریشان خاطر شد که آن وقت
سخن از دست داد و بدان صفت منفصل که در آن نوشت آورد و نمایند
آن نامه را تمام کرده و پیش خلیفه فرستاد و آزان کلمه که نوشته بود
صح خبر داشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد آن کلمه بدید

و

فرمودند و از آن بر هیچ چیز عمل توانست نمود که سخت چکانه بود پس
بفرستاد و دیر را بخواست و این حال از او باز پرسید
شد و آن واقعه برآستی در میان نهاد و خلیفه عظیم عجب کرد و
اول این نامه را بر آن خرد چندان فصل است که قل هو الله احد را
بر تبت یا ای الهی است و درین باشد که خاطر چو شهابها را بدست
غوغای با سحتج داد و اسباب ترفیه او چنان فرمود که
امثال الخمر بر کرد یک نعلور گوش و فروشد لاجرم چنان شد که معانی
و کون در دو کلمه جمع کردی حکایت صاحب کافی همی
عباد الوادی و زیرش پناه بود در فصل کمالی داشت ترسل
او بر این معنی دو کواهد اند و دو حاکم راست و صاحب
بود عدل نهیب و عدل نهیبان بغایت تنگت و تنگی
و رواند اند که مومنی بخصی کجا و دانه در دوزخ بماند و عدم

و اعمال او پشیمان مذنب را دشمن و قاضی بود قلم ارد
صاحب که صاحب را در نکست و تقوی او اعتقاد می رانج بود
و بعضی خلاف این گفته می از وی خبر دادند می و صاحب را
نمی آمد از نشانی اهل قسم که مقبول القول بودند گفتند که در
حضورت که میان سلطان و سمان بود قاضی پسند تومان
بسته صاحب را عظیم مشکرا آمد بدو و وجهی از کثرت رشوت
دو م از دلیری و بی دیا می قاضی علی قسم برگرفت و نبوت
بسم الله الرحمن الرحيم ایها القاضي قسم قد غلناک فقم
فصلاد اند و بلغاشناسند که این کلمه در باب اچا زوا
و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از روز با این کلمه را بگو
فصحا بر دل می نویسند و بر جبهان می خوانند حکایت
لمعان شهریت از دیار سندان اعمال غرین و امروند

در میان ایشان و کفار کوبی بیش نیست پیوسته خائف باشند
از تاشن و شینون آوردن کفار را لمعان مردان بشکوه با
و جلا و کسوت و با جلدی و غری عظیم تا بجای می که با کلمه
که بر عامل بکیت من کاه و یک پیخته رفع کنند و کلمه این نیز
بود که بظلم غرین آیند و یکماه و دو ماه وقت کم کنند و چو
مقصود باز کمزد و فی الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام شتی کم
در عهد عین الدوله سلطان محمد یک شب کفار بر ایشان شینون آوردند
و با انواع حسرتی حاصل شد ایشان خود بچاک فر کردند چون
این وقته بقیاد شتی چند از مشاییر و معاریف برخو
و غرین آمدند و جامه بدریدند و او ملاکان بهار غرین
آمدند و بهار کا سلطان شدند و بنالیدند و براریدند و اول
بسی شرج دادند که سکر ایشان بکرستین آمد و هنوز غل

و ترویج و تمویذ ایشان ظاهر گشته بود که خواجه بزرگ حسن مجید را
برایشان رحمت آید خراج ایشان بخشید و از عواید ایشان
داشت و گفت باز گردید و پیش کوشید و کم خرج کند تا سر
بجای خود باز آید حاجت لمغانه با فرجی قوی و شایسته تمام
شد و انسال مرفه بر نشد و آب بکشد و اند چون سال شکر
بها حاجت باز آمدند و قصه خواجه رفع کردند گفت آن قصه
بر آنکه سال گذشته خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را
برافت و رحمت خود بسیار است و بحاجت خویش باز رسید
چنان شدند که در آن مغموم مقام توانستند که داناها و خرد
مزان را آید میرسم که اگر مال موهبت را مال طلب کنند بخواهند
مستاصل گردند و اثر آن هم خصل بخیر آن معسوره باز کرد
و خواجه هم لطیف کرد و مال دیگر سال نیز بخشید در این دو سال

مل

اهل لمغان توانگر شدند سال نهم نیز طبع کردند که مکر بار
همان حاجت باز دید و ان حاضر شدند و قصه عرض کردند
و همه عالم را معلوم شد که اهل لمغان بر طلبند خواجه
قصه بر پشت کرد امیند و بهشت انخراج خراج ادا دادند
گفت که خراج ریش هزار چشمه است که اردن آن دوا می
و از روزگار آن بزرگ انغینی مثل شده و بسیار خایه
خاک بر آن بزرگ خوش باد حکایت در دولت اعدا
خواجه بزرگ بودند و احوال بر آنکه خود مشهور است
و معروف که صلوات بخشش آنها بجه درجه و مرتبه بود
سجده و آریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند
تا بد رجه که مامون دختر فضل خطبه کرد و بخواستند
بود که در جمال و کمال و فضل شمال و قرار بر آن بود که مامون

بنج عروس شدی و یکماه آنجا موقت م کردی و بعد یکماه بجانیه
 خویش با عروس باز آمدی این روز که نوبت رفتن بود چنانکه
 رسمت خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پوسته
 سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که ران پتی
 که جامه سیاه عار عباسی است تا یکروز سنجی بن اتم سوال کرد
 که چیست میرالمومنین بر جامه سیاه اقبال بیشتر می نماید مامون
 با قاضی گفت که سیاه جامه مردگان و زندگانست که هیچ چیز
 با جامه سیاه عروس نمیکنند و هیچ مرد را با جامه سیاه بگو
 نکنند سنجی ازین جواب تعجبها کرد پس مامون این روز جامه عا
 عرض کردن خواست و از پیران قبا می طلب و یکی و پنج و مخرج
 و مقراضی و اکون پنج پسندید و قبول کرد و بهم سیاهی پوشید
 و نشست و رو بجانیه عروس نهاد و این روز فضل مرا می آید

بود و بر پستی که بزرگان حیران میبندند و چندان نایاب جمع
 کرده بود که انفس از شرح و صفات آن قاصد بودند مامون
 چون بدر سر رسید پرده دید او همیشه خرم تر از بهار صحن
 و نفیس تر از شعار دین نقش آن در دل او بخت و زکات آن
 همی آمیخت گفت از آن حسد ارقا بگره ام که هستی را کردی اینجا
 رسوا گشتی احمد شد شکر که بر این سیاه اختصار افتاد و اگر بگفت
 که فضل از روز کرده بود کی نبود که چون مامون میان سنجی
 بطبی دید پر کرده از موم بهایت مروارید کرده کرده بر کی چند
 قد قی در پای او ریخته شد در بر یکا پاره کاغذی نام دی بر آن
 نوشته که پافت قبله ده بدو فرستاد چون مامون بنج عروس
 درآمد خانه دید مختصر و منقش خرم تر از مشرق در وقت دیدن
 آفتاب خوشتر از نوبستان بگاده رسیدن گل و خانه و ارجحی

از شوشه زر کشیده اخذ و دید لعل و فیروزه تصع کرده و در
 بدن مثال شش بپاشند و کاری بر صد ران نشسته از غم و
 شیرین تر و از نجات و جوانی خوشتر با قاتی که سروازا بدو خط
 نوشتی و با عارضی که شمس انوار را خداوند خواندی موسی که در
 شک و عجز بود و چشمتی چون چشم جن و عجب بر پای نوشتی
 و پیش نامون بخدمت بایستاد و عذر کرم بخواست و نامون
 پاورد و بر صدر نشاند و پیش او بخدمت بایستاد نامون
 تشنگ فرمودند و زانو در آمد و سرش اخذ و چشم بر بساط
 نامون و اله کشت دل بر باجه بود جان نیر بر سر دل نهاد
 دست دراز کرد و از خلل مباحجه دانه موارید بر کشید
 چون پنجه صفوری از کواکب است آن روشن تر و از دانه
 آب دار تر و از شتری و گویان مدور تر بلکه منور تر بر

ان

آن بساط بکشت آمد بسبب استواری بساط و تدویر در حرکت
 متواتر شد و سکون را محال نهاد و خرابان جوهر لعلات نکرده
 و از پیش سر بر نیارده و مشوف ترکشت و دست نیازید و
 بساط باز نکرد تا مگر معافه عارضه شرم و استیلا گرفت و تا زین
 چنان منفل شد که عالمی که مخصوص بان است دست داد و واقع شد
 و اثر شرم و نجالت بر صفحت و جات او ظاهر گشت و
 گفت یا امیر المومنین ای امیر الله فلا تستجوه نامون دست
 کشید و خواست او را غشی افکند از غایت فصاحت این آیه
 و لطف بکار بردن او در این قصه نیز چشم را و بر توانست
 و هیچ روز از این خانه بیرون نیامد و هیچ کار مشغول نشد الا
 کار کاغذ با لاکرقت و رسید بانجا که رسید حکایت و
 خلای بنی عباس و محمد بن اسلمه را به الله شد با الله امیر المومنین

نامون

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اصفهان

از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و بجای پراسته و خزینه
کران و سلاح بسیار متوجه االی خراسان بسبب استراوی که از آن
عالم بنجر داشت و آن صناعت اصحاب غراض بود و تدویر
و تمویز اهل شرک به انجا رسانیده بودند چونکه بکرمانشاه رسید
روز آو تیه خطبه کرد که در فصاحت از زروه آفتاب گذشته
و بمشای عیسی و و فرق فرقدین رسیده در اشانی خطبه ازین گله
و غایت نو میسدهی نکایت کرد از آل سلجوق که نصای عرب
بلغای عجم مصاف بدادند که بعد از صحابه نبی صلی الله علیه و آله و سلم
که تلاذه نقطه نبوت بودند و شایع کلمات جوامع الکلم بچکیر
بدین فصاحت و خبرالت نظم نداده بود قال امترشده بانه
فوضنا امورنا الی آل سلجوق فقال علیهم السلام فقت قلوبهم و کثر
منهم فاستقون میگوید کارهای خویش را بآل سلجوق بازگذاشتیم

پس بایرون آمدند و روزگاری برایشان برآمد و سخت شد و لهما
ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانذیفی کردن برده اند از زمان
در دین مسلمانی و اسلام حکایت کورخان خانی بدر سمرقند
سلطان عالم بنجرین بکشته مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان خیمه خج
آفتاد که ماوراءالنهر را تسلیم شد بعد از کشتن امام مشرق
حسام الدین انارالله بر مانده کورخان بخارا را بایستکین و اید
امیر سامانی برادر زاده خوارزمشاه در وقت باز آمدن او را
بخواجه امام احمد بن عبدالغیر سپرد که امام بخارا بود و
زمان تا هر چه کند با شارت او کند و بی امر او هیچ حرکت
نکند و کورخان بازگشت و برنجان باز رفت و عدل و انصاف
بود و نفس او را در احدی و اتحی حقیقت پادشاهی این پیش
میت ایستکین چون میسر شد از شایید دست بظلم برد و بخارا

سبحان که در آن گرفت بخار آید شی چپ تبسم نزد کورخان
شدند کورخان نامه نوشت بغاری نزد البتکین بطریق ابل اسلام
بسم الله الرحمن الرحیم البتکین بدانند که میان ما اگر چه صفت
دو است رضا و خطا ماید و نزد یکست البتکین آن کند که
احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است و السلام
بارز این تامل و شکر است و آن لشکر کرده ایچیز از محبت
شرح این نامه باشد بلکه زیادت و محبت بنایت هوید او روشن
و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام حکایت
غایت فصاحت قرآن ایجاب لفظ و اعجاز معنی است
و هر چه فصحا و بلغا را مثال این یقین افشاده تا بدرجه گذشت
همی از دو عاقل بالغ از حال خویش همکیر و دو ان لیلی و صبح
و تخی قاطع است بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق زود
پای

هیچ کلام و زبانی حادث شده و رقم قدم بر با صیانت است
و عبارات او ثبت است آورده اند که ابل اسلام پیشوایین
منیره این آیه میخوانند و قیل یا ایضاً بلعنی ملک و یسماء اقلعی و یغض
المد و قضی الامر و استوت علی الجودتی قال لیدعین منیره و الله
ان علیه لطلاوة و ان له کحلاوة و ان اعلاه تمیز و ان اسفله
لمعدن و ما هو قول البشیر چون دشمنان از فصاحت قرآن
و اعجاز آن در میان دین و انصاف بدین مقام رسیدند
دوستان مکر تا خود بجا رسند حکایت پیش ازین در میان
ملوک و جبایر و روزگار چون پیدا دیان و کیانیان و کاهن
و خلفا رسی بوده است که مغفرت و مبادرت بعد از
فضل کردند و پادشاه در این حالت محتاج شد بهی را بطلب
و تمیز و اصحاب را می و تدبیر و چند مجلس بر آن برخاستند

دشمنی انجا بیا که جبه قرار گزینی و چون اسرار آن مغرور
آن بودی شدی بکاه رسول اکیل کردندی و این مرتبه
بود تا بروز کارمین الدوله محسود روزی روزی رسولی فرستاد
با و را آنحضرت نزد نیرخان و در نامه که تحریر شده تقرر کرد
این فضل که قال الله تعالی ان اگر کم عند الله اتقی کم انکم ارباب
حقایق و اصحاب دقایق بر آن تدار داده ام که این تقیه از جمل
و بیسبب نقصانی ارواح شانی را بجز از جمل نیست و انقص نادانی
با پرسش نه و بهم کلام آنسرید که گویا میاید به صحت این قصه
والذین او تو اعلم لهم در جات پس بخواهم که علای دین
مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات انقدر خبر دهند
که نبوت صیت و ولایت صیت دین صیت اسلام صیت
ایمان صیت احسان صیت تقوی صیت امر بمعروف و نهی

نهی از منکر صیت صراط صیت نیزان صیت عدل و تقی صیت
چونکه این نامه بحضرت نیرخان رسید از کنگون و مضمون آن قوف
یافت ائمه ما و را آنحضرت از دیار و بلاد باز خواند و در این باب
ایشان و جواب این کلمات التماس نمود که هر یک در این کتاب
کنند و در ثانی سخن متن کتاب جواب این کلمات درج کنند
و بر این چهار ما و زمان خواشد و این هفت با نواع حضرت
همچو دیگر از آن احسان جات خزینه بود در مواجب رسولان
تجد ائمه تا محمد بن عبدالله کاتب که در نیرخان بود در علم
تعمقی در فضل تقوی داشت و در نظم و نشر از فضل و بلای
اسلام کی او بود گفت که من این سولات را در دو کلمه جواب
کنم چنانکه افاضل اسلام و افاضل مشرق چون پسند در محل
و مقصد آید قلم گرفت و در این مسائل بطریق قوی نوشت

قال رسول الله صلى الله عليه وآله تعظم لامر الله ولسفاه
 على خلق الله همه الله ما ورا انهم انكشت بندان كرفش
 و سكته نمودند و كفتند انيت جو ايكه كابل و نطقى ك شال
 و خاقان عظيم برافروخت كه بد پر كفايت شد و بانه شفا
 و چون بغرين رسيد همه پنديدند پس از اين مقامات نتيجه آن
 كه دپر عاقل و فاضل مدين جاليت ارتجل پادشاه و بد چكيست
 شكم كنيسم و بانه التوفيق مقالله و و م در مابيت شعر و صلا
 شاعر ماهر شاعري ضاعى است كه شاعر بدان ضاعت
 است ق مدمات موبومه كند و ايام قيس شعر را خوب
 كه معني خور و ر بزرگ كند و بزرگ را خور و و نيكو را در لباس
 و زشت را در حليه نيكو جلوه دهد با بيايم قوتهاى غصباى
 برا كنيز و تا بدان ايام طبعا يعرا انبساطى و انقباضى نود و مو

عظما

عظما در نظام عالم سبب كرد و چنانچه آورد و دانه حكمت
 احمد بن عبد الله خجسترا پرسيدند كه تو مرد خرنده بودى
 با ميرى خرنهان چون رسيدى كفت با و غيى و زبى ديوان
 خطله با و غيى اسمى خواندم بدین دو پت رسيدم كه
 با و غيى كويد ميت متهرى كركام شير در است شوط
 ركام شير بجوى يا زركى و نام و نعمت جاده يا كه مرد
 مرگ روى بروى داعيه در باطن من بچسبد كه بسجده در خالت
 كه بودم راضى شونستم بود خرازا بفرخستم و اسب خريم
 و از وطن خوشر صلت كردم و نچدمت على لث بدم
 برادر يعقوب بن لث و عمرو لث و باز دولت صفا بن
 اوج علي بن پرواز بيم كرد على برادر كمين بود يعقوب و عسرا
 برادر اقبالى بود چون يعقوب از خرنهان بغرين شد از راه

علی لیث مرا از باطن سینکین بازگردانید و در خراسان بجای اقطاع
 روانه فرمود و من از آن لشکر صد براه کرده بودم و سوار
 پست از خود داشتم و از اقطاعات علی لیث یکی گروخ مر بود
 دو م خان نش بور چون کبروخ رسیدم فرمان عرض کردم
 آنچه من رسید نفقه بکش نمودم و لبشکر دادم سوار این شدند
 چون بخواف رسیدم و فرمان عرض کردم خواجه جان خوا
 نکین کردند و گفتند که ما را خواجه بادیه بیو رای من بگنبد
 قرار گرفت که دست از اطاعت صفارین برداشتم و خوا
 غارت کردم و بشب پردن شدم و بهیق درآمد و هر
 سوار بر من جمع شد بایدم و نشا بورا کرشم و کار بالا کر
 و ترقی همی کردم تا آنکه جمله خراسان مرا تسلیم شد و خوش
 مستخلص کردم اصل این بیعت بود سلامی اندر تاریخ خود بنمایا

کام

که کار احمد عبدالله بدرجه رسید که بنشاپور گنجشید
 و بیار و پانصد اسب هزار جامه بخشید و امروز در تاریخ از
 ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو پست شعر بود و در
 و عجم امثال این بسیار است تا بر این یکی خفتا کردیم پس
 پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقادر اسم او را
 برتبت کند و ذکر او را در دوادین مثبت گرداند زیرا که چو
 پادشاه با هر یک ناکر راست نامور شود از لشکر کوچ و
 خزینه آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه بماند
 مجدی که کانی گوید شعر از آن چند ان نعم جاودا
 که ماند از آل سمان آل سمان شامی رو کی ماند است و
 نوامی باز بد ماند است و دستان و اسامی ملوک عصر و ساد
 زمان بنظم رابع و شعری این جاعت باقیست چنانچه

آل سامان باستان ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی و ابو الهیثم بن
 عباس رازی و ابو اسحاق الجاری و ابو اسحق جو پاری و ابو حسن
 و خبازمی شاپوری و ابو الحسن الکسائی و اما سامی ملوک ناصر الله
 با مثل غنصری و عسجدی و سنجر و بهرامی و ابو زر جهمی و ابو
 سنوری و منوچهر و مسعودی و غنایری و ابو حنیفه کاف و
 و ابو الفتح و مسعود و سعد سلمان و محمد و شاد و ابو رجا و
 خلف و عثمان و محشاری و سنائی و اما سامی آل خاقان با
 مانده بلوئی و کلابی و غمخاری و رشیدی و سمرقندی و سنجر و
 علی بن سید علی سهری و جوهری و سیدی و علی شطرنجی و
 سامی آل سلجوق باقی مانده بفرخی کرخانی و لامعی و ستانی و جعفر
 همدانی و سیر و زنی و فخری و برغانی و امیر غفری و ابو الهیثم
 و عمید کمالی و شهابی اما سامی ملوک طبرستان باقی مانده بقری

کرکانی و راضی شاپوری و کفانی کجی قانی و باقی مانده است
 ملوک غور خد الله ملک و دلتسم ابو القاسم رفیعی و ابو کبر و
 و کمترین بندکان نظامی عروضی و علی صوفی و دوا و ادین
 ناطق است بجمال و جمال آلت و عدت و عدل و نبل و
 و اصل و نسب و رای و تدبیر و تائید و تاثیر این پادشاهان
 مانده که امروز از ایشان اثر منیت و از خدام و حشم ایشان
 و با همتران که در این دولت بودند و نعمت پادشاهان را خورند
 و شبهای سپهران کردند بدین شعر معلق سپردند که امروز
 از ایشان اثر منیت و با کوشهای منقش و با غنای
 که بنا کردند و پارس شده که امروز از زمین استوار گشت و
 منازات و آدویه برابر مصنف گوید بیت بسا کاخ که محمود
 بنا کرد که از رفتن جی مانده اگر نه نمی زنده گشت بر پای

میخ خنصری ند است بر جای و خداوند عالم سلطان علایک
 و الدین ابوعلی الحسین بن حسین خیار امیرالمؤمنین که زندگیش
 دراز باد و چهره و لبتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهید
 و پادشاه حمید که بغرین رفت و سلطان بهرام شاه پارس
 برفت و در راه دروان بر دوار شهید گردید و استخفا کرد
 بودند و کز آنها گفت و غرین را غارت کرده و عمر را ^{محبوبی}
 و سحودی و ایزد اسی می را خراب کرده و ملک ایش را بخرید
 و در خزانه می بخشد و دکن را ببرد بودی که در آن شکر باد
 شریان را سلطان خواند یا پادشاه و خود آن شاه
 بر میخواند شعر چو کوک لب از شیر ما در شبت بکوار
 مجذوب کو بدست جهاندار محمود شاه ترک ^{بشوار}
 بهمیش و کرک همه خداوندان خسرو اند که چشت

مجذوب نماده بود و حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر مجذوب است
 بودی همانا آن آزاد مرد را محسوم و مایوس کند اشی مثل
 اما شاعر باید که سلیم اعظم و عظیم الفکر و صیح الطبع جید الیو
 باشد و دقیق النظر که از انواع علوم متوج باشد و در اطراف
 مستطرف ریزا که چنانکه شعر در هر علمی بکار آید بر علمی نیند
 در شعر بکار شود و شاعر باید که در مجلس محارت خوشگوی بود و
 محفل معاشرت خوش روی بود و باید شعرا و بان در جلد
 باشد که در صحیفه روزگار مسطور بود و براسند و افواه مشهور
 و در هر نماین نبینند و در میان بخوانند که خط او فرو قلم
 از شعر بقای است و نامقرر و مسطور نباشد از اثر نبوی
 و این معنی از او حاصل نیاید و پیش از خداوند خود چون
 او را در بقای خود اشری نیست در بقای اسم و کبری چای

باشد اما شعر بدین درجه نرسد الا که در غفوان شبان و در
جوانی نیست نزار پست از اشعار متقدمین یاد گیرد و هزار کلمه را
متأخرین در پیش چشم کند و پوسته و ادین استادان بخوبی
و مستحضر نماید و اگر بی میارود که در آمد و شد ایشان از انصاف
سخن بر چه وجه بوده است تا که طریق انواع شعر در طبع او
شود و عیب و حسن شعر در صنف خود او منقش گردد و سخنش روی
در ترقی آرد و طبعش معلوم کند هر که را طبع در نظر شعر را رخسار
هموار گشت و روی بی هم شعر آورد و عروض بخواند و کلمات
استاد ابو الحسن سرخی کرد مانند غایه المعروضین و کلمات
و لغت معانی و لغت الفاظ و سرفات و تراجم و انواع این
بخواند بر استاد می که او تمام استاد بر او سراوار شود
و اسم او در صفحه روزگار ماند چنانکه حاجی دیگر استادان

که

نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از خود و ممدوح و مستند حق
آن تواند گذاردن و بقایای اسم و بیاید اما بر پادشاه و لاری
که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او بدیداراید و نام او از
او هویدا گردد اما اگر ازین درجه کم باشد شاید هم بدو تصایح
کردن و شعر و اشعار کردن خاصه که سپهر بود و من ارشاد
سپرد تر نیستم و در این باب شعر کرده ام در عالم و هیچ سیم ضایع
آن نیست که بدو دهند تا جوانمردی که نداند و به چاه سال
باشد که آنچه میگوید بد است کی خواهد داشت اما اگر جواب
بود و طبعش راست بود اگر چه شعرش نیک نبود آید
که نیک کرد و در شریعت آزاد کی تربیت او واجب باشد
و تعهد او فریضه و نفس او لازم اما در خدمت پادشاه و پسر
از بدیهه گفتن نیست که بد بی طبع یا پادشاه شرم کرد و در

برافروزد و شاعر مقصود رسد و آن متباینها که رود کی از آن
سامان دید بیدیه گفتن بود نه برور شکر حکایت آورد
که نصر بن احمد که واسطه آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان
ایام ملک او بود و اسباب تنوع و علل ترقی در غایت ساختن
خزاین آراسته و لشکر جبار و بندگان فرمان بردار و
رستان بدار الملک بنجا را مقام کردی و تابستان بهر قله
یا شهرهای شصت و هشتای خراسان مگر کمال نوبت هرات بود
در فصل بهار به باغین که خستیم ترین چارخوارهای خراسان
و عراقت و قریب هزار بادیه است پر آب و علف که هر
شکری تمام است چون ستوران تمام بخورند و بن و گاو
خویش بازرسند و شایسته میدان حرب شدند نصر بن احمد
روی بهری آورد بدشهر بهر غار رسید فرو داد و لشکرگاه

بزد و شمال روان شد و میوه های ناحیت مکن که فوج در رسید
که مثال آن در بسیار جا بایدست نشود و اگر شود بان ارزان
بنجا شکر پیا شود هوای خوش بود و باد سرد و زمان فصل
میوه بسیار و شنبوت فراوان شکر از بهار و تابستان بر خور
تمام می شد از عمر خویش چون میسر کان درآمد و عیصر در سپه
و شاه اسپرم و حاکم و اتقان در دم شد انصاف از زمان جوانی
بستند و از عفو ان جوانی بر بودند هر کان دیر کشید و سزا
قوت کرد و انکسور در غایت شرمی رسیده و در سواد هرات
صد و میت کون کنو ریافت شود هر یک از دیگر لطیف تر و
نیز تر و از انسا دو نوع است که در پنج ناحیت از نواحی
مسکون یافت نشود یکی تریان و دیگری کلجندی خوشتر
سیاه چون قمری مشک پوست و خود شکن و بسیار آب کو

چون شکر شیرین و از آن بسیار توان خورد بسبب علامه
 در آنست و انواع میوه های دلکش میران برین احمد مهرگان و
 او را بد عظیم و پراخش آمد و نرسیدن گرفت کشت
 بیکند نه در مکان مشار بر گرفتند و او یک بشد کچها پر کرد به
 باشکر در آن دو پاره و در آمد که از اغوره غوره و درو
 خوانند سرانامی دید بهر یک چون بهشت علامه کمر باغی و
 در پیش بر شمال نهاده زیستان انجام مقام کردند و از جانب
 نایب آوردند و از جانب ازندان پنج رسیدن گرفت
 که اشد در نهایت خوشی چون بهر در آمد بسیار زیاده
 فرستاده و لشکر که باکن در میان دو جوی بودند و چون
 تابستان درآمد میونا در رسید چون مهرگان در آمد گفت
 بری بخورم بخین فضل بعضی است چار سال بر این برآ

زیرا که صمیم دولت سامانیان بود جهان آباد و ملک چرخ
 فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق این همه مولود
 و آرزوی خاندان برخواست پادشاه را ساکن دیدند بهوا
 بری در سر او و عشق در دل او و دانشی سخن هر بر بهشت
 عدل ترجیح دادی و انجبار چن زیادت آوردی و
 که سر آمد که آن تابستان نیز باشد سران لشکر و مقربان
 نزد ابو عبد الله رود کی فرستد و از نامی ملک بچشم
 تر و مقبول القول ترا و نبود گفتد چهره دینار ترا و
 کنیم اگر ضعیفی کنی که پادشاه از اینجا حرکت کند که دل را از
 اهل و فرزندان همیرو جان از اشتیاق بخار همی برآید
 رود کی قبول کرد که بفضل سیرا بگرفته بود و مزاج او شناخته
 دانست که به شربا و در سیر و لذت می نظم آورد و قصید گفت

و بوقتیکه میر صبح کرده بود در آمد و خدمت کرد و بجای نوبت
 نشست و چون مطربان مشرونها و نوازندگان بر گرفت و پرده
 عشاق بواجت و این قصیده آغاز کرد نظم بوی
 جوی مولیان آید سیسی یاد یا مهر بن آید همه
 رگت آموی و در شیتهای او زیر پام پر نیان آید بهی
 آب چون از شا طروسی دو خنک بار تا میان آید بهی
 ای بخاراش و بشرد دیرزی میرزی توش و مان آید بهی
 میر سرو است و بخار کوبان سرو سوی بوستان آید بهی
 چون رود کی باین شهر رسید امیر چنان منفعل شد که انحرث
 فرو آمد و پای در خنک نوبتی آورد و روی بجنبه را نمود و نمود
 تا دو فرسنگ از پی او بردند انجا در پای کرد و عنان تا
 بخارا بیج جا گرفت و رود کی این بخارا مضاعف بسته

از لشکر بشیده ام در سحر قند در سنا ریح و چمنه از و هتقان ابو خا
 حکایت کرد که در این نوبت رود کی چون بهر شد رسید چها
 صد شتر در بنه او بود اتحی آن نزرک بدان بختل از زانی بود که
 به سوز این قصیده را کسی جواب گفت است که مجال آن ندیده اند
 که از این مضامین سپردن روند و از عذب گوین و لطیفان
 عجمی میر شمس مغزی بوده که شعرا و طرعات و علاوت
 بغایتت و در روانی و عذوبت بجهایت زین الملک ابو
 مند و بن محمد بن مند و الاصفهانی از وی درخواست که این
 جواب گوید نتوانست گفت مغزی کو شیر رستم از نازندان ای
 زین ملک از اصفهان آید همی همه خردندان و آند که این
 و آن سخن را چه ثاوتست که تواند گفت بدین غنبدی که او
 کویتت افزین و بدج و سوداید کرکچ اندر زمان آید

در این بیت از حسن بخت صنعت است اول مطابق و دوم متصا
 سوم مردف چهارم میان مساوات پنجم عد و بت ششم
 هفتم خرابت و هجرت استادیکه در علم شعرا و راجع است چون
 لشکر کرده اند که من مصمم و مسلم حکایت عشق که عین الله و محمد
 بر این ترک بوده است خود مشهور و معروف آورده اند
 که بحث نیکو صورت نبوده اما صفات خوب داشته
 چهره شیرین بوده تناسب الاغصا و خردمند و آهسته و
 خوش حرکات و آداب مخلوق پرستی و اعظیم دست داشت
 و در آن برده از نادرات زمانه خویش بود اسیمه و صاف است
 که عشق گفته و دوستی را برقرار دارد و محمود مردی نیکو
 و متقی بود با عشق بایر کشتی تا از شرع شرع و منهاج حریت
 قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در او

کرده بود و عشق در او عمل نموده بر لبها یا زکریست عمیری دید
 بر روی او غلطان سپلی بر روی قلاب چنان حلقه حلقه
 بند بند چون نخچیر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان
 غمان خوشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق و اردو
 کشیده محبت ما نهکم الله عن حصیته مرا زکریا شرع بر آورد
 و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محب عشترا با فقی میسر
 باطل مخفوح مکن که بدین زلفت لایت عشق بر تو نشود و چون
 پدر خویش از بهشت عشق تپتی و بزندان دینی فتنه در
 سمع اقباش در غایت شوائی بود این قضیت مسوع فادایان
 جان بر زبان ایمان رانده که آئینه و صفت باز رسید که پش
 صبر او با شکر حرکات زلفین ایاز بر تاج کار و بر کشیده
 ایاز داد که کمر و زلفین خویش ابرایا ز صدمت کرد و کار د

از دست او بستد و گفت اگر بخارم گفت از نیمه ای از زلف او
 کرد و فرمان بجا آورد و هر دو زلف پیش محمد نهاد و گویند این
 برداری عشق را سبب گیرند محمد زرد و جواهر خواست و فستون
 منقول و عادت معهود و ایاز را بخش کرد و از غایت مستی
 رفت چون نیم سحر گاهی بر دماغ او وزید پادشاه و بر تخت پادشاهی
 از خواب برآمد و داشت آنچه کرده بود ایاز را بخوابان
 زلفین بریده بدید سپاه شمانی بردل و تاشن آورد و خا عری
 بدماغ او مستولی گشت بر میخواست و میخواست از مقربان و
 کس از نهره آن نه که تا پیرسد آخر حاجب علی قریب که حاجب
 بود و بعضی کرد و گفت در شوخوشتن غصری در آمد و صد
 کرد محمد و سر بر آورد و گفت انبیا عت از تو می نیشد می
 منی که چه رفته است در این غریبی کو غصری گفت رباعی

اگر

کر عیب سر زلف بت اگر گشت از جامی نهم نشستن و خاستن
 وقت طلب و نشاط و میجو استن کار استن سر و سر استن
 محمد را از آن دو تنی خوش افتاد و گفت زرد و سیم آوردند
 در هم آمیخت و سبزه آمدن او را پرورد و سیم کرد و مطربان را
 و از روز بر آن پستی شراب خورد و آن دایه بین دوستی
 پیش برخواست و خوش طبع گشت حکایت اما باید
 که بدیده کفن رکن علامت در شاعری و بر شاعر فاضله
 که طبع خویش را بر ریاضت بدان درجه رساند که در بدیه
 معانی نگیرد که سیم از خرنه بدیده پسران آید و پادشاه
 حسب حال طبع آورد و این همه را خبر مراعات دل محمد و
 و طبع مسدود چاید و شعر هر چه می شد از ضلالت معظم
 بدیده می شد فرخی از سیستان بوده و لیر جویع علامت

با نوبی میگو داشت و شعر خوش کف و چنگ بر روی مشت
 و هفتانی کردی زو با قین سیان و این دهقان او را بر سال^{ست}
 کیل چمنی خند وادی و صد درم سیم نوجی تا زنی خواست از موال^{ست}
 خلف و او را بخرچ شیر افکند و برینیل در افرو و فرخی بی برکت^{ست}
 و در سیستان کسی میگوید از امرای ایشان قصه بد دهقان برده^{ست}
 که مرا خرج شیر شده است چه شود که دهقان غلامن رسید کند
 و چاه درم بنفشه ای تا مگر بخرچ من برابر شود و دهقان برشت
 قصه کرد که آنچه را از تو دین منیت و افرو زانیز و منیت^{ست}
 مایوس شد از صادر و وارد اشجار میکرد که در اطراف کاف^{ست}
 ممد و می شود که روی با آورد شاید اصابتی بد تا او را خبر کرد^{ست}
 که ابوالمظفر خانی پنهانیان این نوع را برت می کند و این جماعت را
 صد و چاه زه فخر همفر ماید و امروز از ملک عصر و امرا و^{ست}

سرایان

مشایه است و در این کو حی بسیار فرخی کو یطسم با کاه رون
 حله برقم رشتان با حله میده زول باشد ز جان اتجی میگو^{ست}
 در صنعت شعر کرده است در غایت نیکی و مدح بی نظیر^{ست}
 پس کی بسا حث و روی پنهانیان بخداد و ابوالمظفر محمد نه^{ست}
 مادیان رحی داشت بهر کیکر کرده در دنبال امیر هر سال^{ست}
 و کرگزار داغ نمودی در آنوقت امیر بد انگاه بود و عمید اسعد
 که خدای امیر بود برکی بخت راست میگرد تا در پی^{ست}
 فرخی نزد او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر بر^{ست}
 عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی^{ست}
 دید تر و عذب خوش استاد از فرخی اشکی دید بی اندام جیه^{ست}
 چاک پوشیده و ستاری بزرگ سگری و او بر سر سلاسی^{ست}
 ناخوش و شری در آسمان بستم بهج باور نکرد که این سکر را^{ست}

برسل آتش سخت که میرد انگاه است و من میروم پیش او و ترا
 نیز برم داغ کاو عظیم خوش باشد مصرع جهانی در جهانی سبزه
 پر چشمه چراغ چون ستاره و در هر یکی آواز و کی میاید و چراغ
 درسم نشسته و شراب بنوشند و عشرت بکنند و بادشا
 شراب در دست و کند در دست دیگر شراب میخورد و آب
 قصیده کوی و صفت دعاگاه کن ترا پیش میبرم فرخی آتش
 برفت و قصیده را با باد پیش آورد قصیده
 چون بر نیلگون بر روی شد مزار پر نیان بخت رنگ بر آرد
 خاک را چون فایه شکست ز آیه چاکسید را چون بر طوطی برگ رویه
 دوش و قشع شب بوی بهار آورد جدا باد شمال و غرما بوی بهار
 باد کوئی شکست سوده دارد اندر آینه باغ کوئی لبستان جلوه داد
 نترن لوئی چمن دارد اندر سله ارغوان لعل نه خشان اندر کو

دارد

بانی

ما بر آمد جامهای سرخ مل از هر کج
 بیاغ بوقیون کباب شایخ و قیون
 راست پنداری که خلقها میکنند
 دغما و شهریار اکنون چنان
 سبزه اندر سبزه می چون سبزه
 هر کجا خیمه است حقه عاشقی
 سبزه پربانت چاک مطربان
 عاشقان بوسه کنار و نیوان
 بر در پرده ساری خسرو بخت
 بر کشیده آتشی چون رو سار
 دغما چون جهانی سبزه با تو
 ریدگان خواب دیده و صافی
 چنان چون دست مردم سبزه را
 آب مروارید کون و ابر مروارید
 باغهای پیکار از دغما می
 کا در روز غمی حینر و مباد
 خیمه ز رخسار می چون صبا را
 هر کجا سبزه است شادان یاری
 حینه پربانت خوش ساقیان
 مطربان رود و سرود چو گنج خواب
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید
 کرم چون طبع جوان و زرد چون زرد
 هر یکی چون ردا کشته اند زیر
 مرکبان داغ ناکرده قطار

است

۷۵
خسرو سنج سیر و باره در کند با کند اندر میان بشت چون آید
بسی زلف لبران طوطا خوش همچو عهد دستان ساجزده استوار
میر عادل بو اطر شاه با سونگ شهریار شیر کیر و پا دشا شیر
برگرا اند کند شست یاری در کشتاش بر زمین و شاه بر روی
هر چه ز میود لغ کرد از سومی گیرید شاعر از با لکام و زار بار بار
چون عمید سعد این قصیده بشنید حیران فروماند که بر کز مثل این
او فرو شده بود جمله کار با کند اشت و فرخی بشت اند و روی
نهاد آفتاب زرد پیش میر آمد گفت ایخندونه ترا شاعری آوردم
که تا دقایق روی در نقاب تراب کشیده چشم زو کارمانند آید
و حکایت کرد چنانکه رفته بود پس میر فرخی را بار داد چون در
خدمت کرد میر دست داد و جای کیو نامزد کرد و بر سونگ
و با طفت خوش امیدوار کرد چون دوری چند در گذشت

فرخی برخواست و با و از عین این قصیده بر خواند ع با کما روا
حله قلم رسیان چون تمام بخواند میر شاعر بود از این قصیده
کرده عید آمد گفت بشت یاری پس فرخی خواست شست تا غایت
برخواست و این قصیده را بخاکه را بر خواند میر حیرت آورد
و در اخیرت روی فرخی آورده و گفت من را کرده آورده اند
همه روی و چهار دست و پا قصیده تو مر و سکری و عیاری چند
بتوانی گرفت مگر تراب باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود
پروان آمد و دستار از سر بر گرفت و خود را در میان سید
انگه و یکت کلمه پیش کرد و بدان روی شست پروان بر
و بسیار چپ و راست دو ایند که کی توانست کرد
آخر الامر باطنی و بران بر کنار لشکر کا پیدا کرد که گران
رابطه شد فرخی بغایت مانده شده بود در دلیز رابط و

زیر سرخس و عالی در خواب رفت از غایت نازکی و سستی
 که گاه را شنبه جلوه بود و با میر کعبه بنجید و گفت مری
 مقبل است کار او بالا گیرد و از آنجا پدید و کرکان را نیز نگاه
 چونکه او پیدار کرد و مراد پدیدار کند مثل پادشاه را
 نمودند دیگر و رخسار از طلوع آفتاب فرخی برخواست
 خود برخاسته بود نماز گذارده و سرخی را بار داد و بنواخت
 و کرکان را بکسان او سپرد و فرخی را بسبب و ساخت خاصه نمود
 و نیمه و سه شتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و کسرتی
 کار فرخی در خدمت او عالی شد و بخت تمام ساخت و بخت
 محمود رفت و چون محمود او را متوجه دید و بهانچشم گرفت
 و کار بر سر نه آنجا که برسد تا میت غلام زرین کمر این و برستی
 حکایت در سه عشر و چهارم پادشاه اسلام نخرین ملک سلجوقی

المر

رحم الله بجد جسد شد طروق بجا که آنجا مقام شد
 و من از بهرات بر پیل شجاع روی بد آنحضرت آورد و دم و دم
 از برکت تجل میسج نصیحه کفتم و نبرد امیر لشکر مغربی رقم و
 افشاح کردم شعر من بید و از چند نوع مرابجه پدید آمد
 بزرگوار فرمود و مسترینا واجب داشت روزی از روزگار
 شیر او شکایتی کردم و کله نمودم مرادل داد و گفت و درین
 پنج برده و تمام حاصل کرده از اینرانیه اثر می باشد و حال
 من همچنین بود هرگز هیچ شعر نیک ضایع نمائده است
 و تو درین صنعت خطی داری و سخت هموار و غلبت و در
 در ترقی دارد باشد تا بنی اگر روزگار در است امصا
 کند در ثانی نخل کار برد تو کرده و پدر من امیر لشکر ایرانی
 رحم الله در اول دولت ملک شاه بهر شتر وین از عالم فنا

بعالقبت تحویل کرد در آنوقت که معروفست مرسل سلطان
 سپردیت من رقم و فرزند من آمد خلف صدق و
 نجد او نجد او ند سپردم پس اجری و جاکلی بدین من تحویل کرد
 امشاد شاعر مکتب شد و سالی در خدمت پادشاه بود
 که اشتهام که هزار وقتی ارزد و را را شواستم دیدن و از بار
 او و جاکلی مکن و مکن نیار نیافتم و خرج من زیادت کشت
 و وام در کردن من آمد و کار در سر من بحد و حواجر بر
 نظام الملک رحمة الله در حق شرا اعتقاد می نداشت از آن
 در معرفت آن دست نداشت و از آن متصرف بود هیچ کس
 روزیکه اول مضانت از جمله خرج رمضان و عیدی داد
 نداشتیم در آن دیشکی نزد علار الدوله میر علی فراموش
 که پادشاه بزرگ بود و شرف دست و ندیم خاص سلطان بود

دانا او و حرمت تمام داشت و کسناخ بود و در آن وقت
 منصب بزرگ داشت و مرا تریت کرد کفتم زندگانی
 خداوند در بار بادیه کار که بدین تواند کرد سپر تواند کرد
 یا انجیس بدین پاید سپر پاید بدین مردی جلد و ستم بود
 و بر این صنعت مرزوق و خداوند حجتان سلطان شریف
 الب اسلان را در حق و اعتقاد می بود انچه از او آید
 نیاید که مرا حیاتی مناعت با آن یکسال خدمت کردم و ستم
 و نیار و ام آوردم و دانی نیافتم و سوری خواه سبزه را
 که بیش بود و دو و ام بگذارد و بان باقی که بماند می سازد
 و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی محضیر
 بعد ازین کنیم سلطان نماز شام باده دیدن برآید باید که انحضرت
 باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد و نیار فرمود تا

تا برک رمضان سازد و بر فوج مهری پاوژند صد و نیا رگبار
 پیش من نهادند عظیم شادمانه بازگشتم و برک رمضان هشتم
 و غار دیکر سپاریده سلطان شدم قصار علاءالدوله بمانست
 در رسید خدمت کردم کفش سره کردی و بوقت آمدن پیش
 آمد و پیش سلطان نشاند آفتاب زرد سلطان از سر پرده بدر آمد
 کمان گردیده در دست علاءالدوله بر دست راست بدویدم و دست
 کردم همیشه علی بگوینجا پوست و بناه دیدن مشغول شد
 اول کسیکه ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد گفت ای
 پسر ربانی چسری کجور بر فزاین پت کفتم رباعی ای ماه چه آفرین
 کوفی یانی چه کجانشه زری کوفی لغی زده از زرعاری
 کوفی بر کوشش چهره کو تزاری کوفی چون عرض کردم
 میر علی تنبها کرد سلطان گفت برو از اضره سب که خوا

کوفی

کشی و در نیجات در کنار خودم امیر علی ای مرده کرد سارده
 کمان من دادند سید و نیازش بوری ازیدی و سلطان
 بر رفت من نماز شام بگذاردم و بخوان شدیم بر جان
 گفت ای پسر ربانی در این شریف که خداوند جهان فرمویج
 نمقش حالی دوستی بگو می من بر پا چشم و این دوست کفتم رباعی
 چون آتش خاطر شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
 چون آب کی ترانه از من شنید چون باد کی مرکب حاتم کشید
 چون این دوستی داد کردم علاءالدوله حسنها کرد و بسبب
 حسنا و سلطان مرا هزار دینار خاتم فرمود علاءالدوله
 گفت جاکمی و اجرش شنیده است فردا بردنم خواجها
 نشست تا که اجرش بر سپاهان نویسد و جاکیش از رخ
 فرماید گفت مگر تو کنی که دیگر از این جرات نیست و او را

بلقب من باز خوانید و لقب سلطان معز الدین و الدین
 بود امیر علی مرا خواججه تیزی خواند سلطان گفت امیر معزی
 آن بزرگ را ده چپان ساخت که دیگر روز من بشینم بر آن
 دنیا بخشیده و هزار دویست نیز جاکلی و برات هزار من غلّه
 رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا مجلس خواند و بان
 کرد و اقبال من روی در ترقی آورد و بعد از آن پوتّه
 تیمار من داشتی و امروز هر چه دارم از غنایت آن پادشاه
 رانده دارم ایندو تبارک و تعالی خاک او را با نوار رحمت
 خود خوش گرداناد بنده و کرمه آل سلجوق همه شعر دوست بود
 اما هیچکس شعر دوست ترا از طغانشاه البارسلاان نبود
 مجاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او
 همه شعرا بودند چون امیر عبدالعزیز قشیری و ابو بکر ازرقی و

لغوی

مصور با یوسف و شجاعی فوسوی احمد بدیعی و حسیته و نسیمی
 اینها مرتب خدمت بودند و آئیده و رونده بسیار بودند
 و همه از مهر و زوق و مخطوط روزی احمد بدیعی رحلت
 و زرد و هزاری پامین کشیده بودند و امیر دو مهره در دست
 داشت و احمد دو مهره در یک گاه داشت و ضربت
 بود احتیاطا کرد و بنیدخت تا دو یک برآمد عظیم طیره شد
 طبع برقت و آن غضب بر جبه بود و بجای کشید که هر عت
 دست بر تیغ نمیکرد و ندیمان چون برک درخت همی لرزید
 که پادشاه بود و کودک و مقهور بچپان زخمی ابو بکر ازرقی برخواست
 و نزدیک مطربان شد و این بیت بر خواند و با سع
 کر شاه دوشش خواست دو یک خفا و تاملن نبری که کعبتین دادند
 آن نقش که کرده بود شنید یاد در خدمت شاه روی بر خا

۱۹
آنمصور و آبا یوسف در سنت و خصلت که من بجزات هشتم
مرا حکایت کرد که هر طغاشاه بدین دوستی چنان نشاط
و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و خوار
پایند و نیارد و بدان او میکرد تا که کیدرت مانده بود
و نشاط اندر آمد و بخشش کرد بسبب این دوستی بود از دلقی
بربرد و جهت کند بجهت وجود حکایت در نهانی و
سبعین و خمایه صاحب غرضی قصه سلطان ابراهیم شد
که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب عراق
رود نزد ملکشاه سلطانرا غیرت کرد و چنان ساخت که گاه
او را بکرفت و ببت و بجزا فرستاد و از جمله کی مسو
سعد سلمان بود او را بوجیرستان قلعهای فرستاد و
ساخته نزد سلطان فرستاد و رها می درمند تو ای شاه ملک

نابند تو پائی جباری ساید اکس که زشت سعد سلمان
کز هر شود ملک تو را کنیز این دوستی علی خاص رود سلطان
بیسج اثر نکرد و ارباب انصاف دانست که جلالت
در غلو بچه در جاست و درضا حجت بچ پای و قش باشد که من
اشعار او خانم موسی بر اندام من راست شود جانی آن
که آب از چشم من برود و چون این شهر بر آن خوانند بچه
نمزد و بیسج موضع او گرم بخش و از دنیا رفت و آن
مرد را در زندان بگذاشت و مدت او بسبب قسرت
دوازده سال بود و در روز کار سلطان ابراهیم و
قرب او ابو نصر پاری را هشت سال بود و چندان
و نفایس در که از طبع قفا و او بیسج سموع سفیاده بعد از
میت سال الله الملک طایر مشکان او را پروان آورد

جلایان زاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس میسریدان
بنامی در آن خاندان بزرگ بماند و این بنده در میانه
که انجیل ابر چه کس بر ثبات رای یا رغبت طبع یا بر وقت
قلب یا بر بدلی در جلد سوده نیت و ندیدم هیچ مردی
که آن دولت را بدین جزم و احتیاط محمدت کند و از آن
غیاث الدین والدین محمد بن ملک شاه بدرجه دان در و قهر
شهاب الدین قلش البغاری که داد او بود بنده که
در حبس و آشتن نشان بدولت زیرا که اردو حال سپردن
یا مصلح است یا مفید اگر چنانچه مصلح است او را در حبس آشتن
ظلم و اگر مفید است مفید را هم ندیده که آشتن ظلم است در جمله
سزای آن بنامی و امن قیامت باقی ماند حکایت ملک
سامانیان در زمان خربن ابرایسم طراوتی عظیم داشت و مکر

کلی

سیاستی که و معایتی که پیش از آن نبود و او پادشاه مرد
عاقل بود و ملک آرامی و رانهر و ترکستان او را مسلم و
جانب خراسان فلسطینی تمام و دوستی خوشی و عهده و شقت برقرار
و از جمله تکل او آنکه چون بر اسب شستی بخرد یکم صلاح به قصد کردن
و سین در شراسب او بر دند و عظیم شد عروست بود و این
و استاد رشیدی و بنجار ساغری و علی بنیدی و میرا غو
و میرا سغری و علی سغری در خدمت او بودند و صلیماهی کران
یا فشه و تشریفهای شکر فستند و میرا غو میرا شتاب
و از آن دولت خطی تمام گرفت و تجویفی ایفیه چون غلامان بر
و کسیران خوب و اسبان را بهوار و ساجهای زر و جواهر
فاخر و ماطق و صامت و روان و در مجلس پادشاه عظیم محترم
بهر وقت دیگر شعرا و را خدمت بالیت کردن و از آن

همان طبع میداشت که از دیگران دو فایده اگر چه رشیدی
 بود اما در آن صنعت عالم بود ایشی نب مدو خدا بود و نیز
 پادشاه قری تمام داشت پسته رشید را بسوی و تهر فضل
 کردی کار رشیدی با کثرتی و لقب سید اشرفی یافت و پادشاه
 در حق و عقایدی پدید آمد و صلها می کران بخشید روزی غیبت
 از عمیق رسید که شعر سید اشرف رشید را چون می گفت شعر در عا
 نیک و مشاد و متع است اما قدری بخش در پدید پس روزگاری
 که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست بشیند پادشاه
 پیش خواند و تبریز چاکه عادت ملکوت گفت اشرف
 پرسیدم که شعر رشیدی چیست گفت نیک است اما بی تک
 دو تپی کوئی رشیدی خدمت کرده و بجای خود نشست و این
 شعرهای مایه ای عیب کردی روا بودید شعر من سحر و شعله

دیران

و ازین دو نکت کوئی ششم و باقاست که تو نکت ای قبان برای
 چون عرضه کرد پادشاه هر عظیم خوش آمد و در ما و را آنحضرت
 که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس از رویم در طبقها نهند و اراستیم
 و جفت کویند و در مجلس خضر خان چای طبق زر سرخ نهند و نذی و
 هر یکی دو بیت و چاه و یار و از ایشی بخشیدی این روز چهار طبق
 رشید را فرمود و هر می تمام پدید و معروف گشت زیرا که
 محمد و ج بخشید نیک شاعر معروف کرد و شاعران نیز بصک
 پادشاه معروف شوند که این دو معنی متلازمانند حکایت
 استاد ابو القاسم فردوسی که از نامقین طوس بود از دهی که
 باز خوانند از ناحیه طبرستان بزرگ دی است و از دهی
 مرد پرون میاید فردوسی در آن شوکتی تمام داشت خاک
 آن صنایع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یکد خورشید

و شاهنامه شعبه تمییز و همه ایان بود که از سلسله ان کتاب تمام
 کرد و آنرا هیچ باقی نگذاشت و سخن باستان برده و در عدوت
 باری معین رسانید و که ام طبع را قدرت انباشت که سخن را بدین
 رساند که اور ساینده در نامه که زال همی نویسد بسام بر میان
 در انحال که بارود ابه و خست پادشاه کابل پوستکی خواست
 یکی نامه فرمود نزدیک سام سر آمد و دو نویسد و سلام سخت از جهان
 یاد کرد که همسم داد فرمود و هم داد کرد و رو باد بر سام برسم
 خداوند شمشیر و کویان خود چنانچه چرخه سنگام کرد چرخه
 که کس اندر نبرد فرایند باد اور دکاه کشانده خون را برید
 بر دی نبرد نهر ساسانه نیرش از نهر کردن افراشته من عجم
 سخن بدین فصاحت نمی نمود در بسیاری از سخن عرب نیز هم و چون
 شاهنامه تمام کرده فتح او علی دلم بود و راوی بود و لطف و شکر و حتی

فرمود

قطبیه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت و ایام
 برود و بگوید ازین نامه از نامداران شمس علی دلم بود و لطف
 نیاید خبر جانشان ببرد ام بخت اندر جانشان زهره ام
 حتی قطبیه است از ازادگان که ازین بخواهد سخن لیکن نیمه
 از اصل و فرع خراج همی عظم اندر میان دواج حتی قطبیه
 طوس بود و انقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
 لاجرم او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پیش شاه
 علی دلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بود و لطف را بر گرفت
 روی لغزین بخت پادشاه می خواجه بزرگ احمد حسن کاتب غرض
 کرد و قبول شد و سلطان محمود از خواجه شهادت انا خوا
 مارغان داشت که پوسته خاک تخلیط در قرح جاوه او همی انداخت
 با انجا تحت تشریر کرد که فردوسی چه دهم که شد که بخاطر دریم و

نویسد

۹۴
 خود بسیار است که مردیت را نصیب و شرفی نهیب و این پند لیل
 اغزال است به پندگان فرینده را زنی مرجان و پند را
 و بر نفس و این پند و لیس است که او گفته خداوند کستی در اینجا
 بر آنکس موج از آن شد باد چه هفتاد کشتی در آن ساحه همه با
 با آنها بر فدا شده میان کی خوب کشتی عروس بر آراسه محرم
 همه بد و اندران با علی همه اهل پند نبی و ولی اگر جمله خوابی
 سدی نبرد نبی و صبی کیستی کرت زین بداید گمانست
 چنین دان در این راه را نیست بدین را دم و بسم بدین کدیم
 نقین دان که خاک پی حیدرم و سلطان محمود مردی متعصب بود
 درین خلعت گرفت و مسعودش که در جلد شصت هزار درم حکم فرمود
 رسید بغایت بخور شد و بکر مایه رفت و قناعی بخورد و آن ستم
 حامی و قناعی قست که دیاست محمود و بد اشبار غیرین رفت

و بهری بدگان به میل و راق بد را زرقی قفس و دانه شش ماه در
 او متواری بود تا طالبان محمود رسیدند و بار کشید چون فردا
 امین شد از بهری روی بطوس آورد و شاهنامه بر گرفت بطران
 نبرد یک سپید شیر را که از آل یزد در اینجا پادشاه بود ندان
 خاندانیت بزرگ که نسبت ایشان بیزو کرد شهریار پویند
 محمود را بجا کرد در دپاچه پستی صد بر شیر زاد خواند و گفت این
 شاهنامه بنام تو کلمه از نام محمود که این کتاب همه اخبار و اشعار
 تست شیر زاد و را بنواخت و نیکو نیافرمود و گفت محمود را
 بر آن دشتند و کتاب تو بشیر علی عرض کردند و تو را تخلیط کردند
 دیگر تو مرد شیعه و هر که تو را بخاندان پسر کند او را هیچ کاری
 نرود که ایشان را خود زرقه است محمود خداوند کاستن تو شاهنامه
 بنام او را کن به سجاوین ده تا بشویم و تو را اندک چسبی دم

محمود خود را خواند و رضا تو طلب در پنج چین کتاب صنایع مکن و در
 روز صد هزار درم فرستاد و گفت بهر قتی بهر ار درم خریدم آن
 پت بمن ده و بان دل خوش کن فردوی آن پتیا فرستاد و بفرمود
 تا ازانشد فردوی نیز نوا داشت و آن بجهند رکشت
 خدیت بماند هر غنم کردند کان پر سخن بهر بی و علی شد کهن
 اگر مهرشان من کجایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم پرستار
 زاده نیاید بکار و در چپد باشد پر شیراز به نیکی بند شایر
 دستگاه و کرز مرا بر نشاندی بگاه چو اندر تبارش بر یکی نو
 ستانت نام بر یکی شود اتحی نیکی خدمتی کرد شیر محمود
 و محمود از او مژده داشت در آینه اربع و سماه بنا بورشیدم
 امیر مفرمی که گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم بطوس که گفت
 محمود قستی بهند و ستان بود و از اینجا باز گشته بود روی بغزین

مکر بر او اتمردی بود و حصار می آوار داشت و روز دیگر محمود را در
 حصار او منزل بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید پیشانی و منجی
 کنی و شریف پوششی باز کردی و دیگر روز محمود برفت و خواجه
 بردست راست می اندک فرستاد و باز گشته بود و پیش سلطان
 سلطان خواجه بزرگ چه جواب داد و باشد خواجه گفت پت
 اگر خبر بجام من آید جواب من بگو می دان افروسیاب محمود
 گفت این شعر گراست که مردی از نو زاید گفت این را بچاره ابوالاعلی
 فردوسی گفت که میت و خیال پنج برده چنین کتابی تمام کردی
 ندی محمود گفت سره کفی که از آن پیمان شده ام که آن ارادم
 از من محمود مماند بغزین فرایاده تا او را چسری فرستم چو
 چون بغزین آمد بر سلطان یاد کرد محمود فرمود شصت هزار
 فردوسی را بغزین تا باریل دیند و با شتر سلطان بطوس بند و او را وعده

۹۸
 خواهند خواجہ سالما بود که در این کار بود و کار را بطراز و اسر
 کرد و آن نیل سلامت بطران رسید از دروازہ رود بار شتر تفت
 و خارہ فردوسی دروازہ رزان سپردن می بردند آنجا که نیکو
 بطران تعصب کرد و گفت من را نگنم که خارہ او را بگوستان مسلمان
 برند که او را فسخ بود هر چند مردمان کفشد بآن دشمن در گرفت
 برد آن دروازہ باغی بود ملک فردوسی او را در باغ و فن کردند و او
 بسم درخت من در نشاند خاک را زیارت کردم گویند از
 فردوسی دشمنی نه سخت بزرگ و آن سلسله سلاطین را خواستند
 رسانند قبول نکرد و گفت به محتاج نیستم صاحب برید حضرت شو
 و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دشمن را از نظر
 پروان کنند بدین فضولی که کرده است و خاندان بکند و او مال
 بنواجه امام ابو بکر توحید است تا رابط چای که در راه مرد و نور است

از حد طوس عمارت کنند چون مثال بطوس و شاور رسید
 امثال نمودند و عمارت رابط چایه از انماست حکایت
 در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند شمس ملک ابجبال
 بودم آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد می قید داشت و در رتبت
 من تمی لبند مکرار قمر زادگان شمس طبع میر عیسی الدین
 محمد بن حسین روایت می روز عید فطر بدان خدمت پیوست چون
 بود و پیری نیک مستوفی بشرط و از ادب ثمرات آن بهره
 در دلهما مقبول و در زبانه ممدوح و در انحال بخدمت حاضر
 نبودم مگر در مجلس لفظ پادشاه رفت که نظامی را بنواجه رسانید
 عیسی الدین گفت نظامی اینجا است کفشد بی و او چنان کجاکند
 که نظامی عزیمت گفت نه شاعری نیک و مردی معروف
 چونکه فراموش سید و مرا بنواهند موزه دریایی کردم چون آمد

خدمت کردم و بجای خوش ششم چون دوری چند در گذشت
 میرعمید گفت نظامی نباید ملک فرمود آمد انیک در فلانجا نشسته
 عمید گفت من این نظامی را نمیگویم آن نظامی دیگر است و من این را
 نشناختم میدون آن پادشاه متعجب دیدم در حال روی سخن کرد
 و گفت خبر تو نظامی هست گفت نمی آید او ندانم نظامی می گویند که
 از نظامی میسری گویند و دیگر نمی شناسم و از نظامی شری می
 و من بنده را نظامی عرضی گفت تو بهی ایشان میرعمید دانست که
 بد گفته است پادشاه هر متعجب دید که گفت ایچا و نه آن دو نظامی
 و سبک مجلسها را بفرموده بهر نه و بشورند و بزبان آورند ملک
 بر پهل طلیت گفت باش ای سر ابراهیمی که قدحی بخورد و مجلس بر آید
 اما ازین نه نظامی شاعر گیت میرعمید گفت من آن دورا نمی
 می شناسم و دیده ام اینرا ندیده ام و شعرش نشنیده ام اگر
 می شناسی

رفت می دود بگوید من طبع او را به سپهر و شعرا را بشنوم بگویم که
 بهتر است ازین سه ملک روی من کرد فرموده آن نظامی می
 خجل نمی اینچه عمید میخواست بگوید ازین وقت مرا در خدمت آن پادشاه
 طبعی بود فیاض و خاطری و ناز اگر ام و خشم آن پادشاه مرا بجا
 رسانیده بود که بدیه من چون آب گشته بود قلم بر کفم و تا دوا
 دور بر گشت این پنج بیت بگویم و بر پادشاه عرضه کردم خطبه
 در جهان سه نظامی می شناسد که جهانی زنا با فغانند من
 من بوسه بر پیش رخسار شدم و اندو در مرویش سلطانند
 بحقیقت که در سخن امروز هر یکی مفرغ خزانند که
 که چه بسجده روان سخن گویند و چه بسجده خرد سخن دانند
 من شکر ای که شان چو دریایم هر دو از کار خود فرومانند
 چون تنها عرض کردم میرعمید صفتی ازین خدمت کرد و گفت

ای پادشاه و نطفه میا را بکند از من از جمله شعرا و را الهی و عراق
و خراسان چکس را طبع آن شناسم که براتجالت چنین نیت
توانخت خاصه بدین تمانت و جدوت مقرون با
عذب و مشون معنی بگشت با شری نغمه ای که ترا در سطرین
ایجاد و نطفه و ارد لطیف و نازک و فضلی تمام با جمال پادشاه
وقت همت و درافرو و دارین هم زیاده کرده که جوانست و در
افزون روی پادشاه و خدا و عظیم برافروخت و شایسته طبع
او پیدا آمد و تحسیر کرد و گفت کان سر و در سارا ازین عید
کوسف کشان بود ادم عالی بهرست چنانکه مردم و آتی بود
فرستاد و میهمانان بود وقت کار کو بهر باری که شد
بهشاد و روزد و از ده هزار من سرب به جا کورید و اتفاقا
در حق بنده کی بر بنارش ایزد تبارک و تعالی خاک عسیر

رحم

بسم رضا پر نور کرد و نموده که معالک ستم در مابیت علم و حکم
ابو یحیی بن پرونی در کتاب التعمیم فی صنایع الشیم باب اول گوید
که مرد نام منجی را سزاوارشود تا در چهار علم و را غنای
باشد اول هندسه دوم حساب سوم بیات چهارم حکم نام
هندسه صنعتی است که شناخته شود احوال و ضایع خطوط و
اشکال سطوح و محبات آن نسبت کلی که هر مقدار بر راست و منحنی
و آن نسبتی که هر از راست بدانچه او را و اوضاع است و شکل
و مشتمل بر اصول آن کتاب اقلیدس بخاک ثابت بن قریه
کرده است و اما حساب صنعتی است که اندر و کوه
حال انواع اعداد بسکدیکر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع آن
شصت و تسع و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و معادله
و مثل است از کتاب ارباب طبعی و فروع آنرا سکه و انصاف

با صد باب بنحری آما علم میات شناخته کرد و ازو حال هر
علوی و فنی اشکان و ضاع ایشان و نسبت آنها بیکدیگر و مقادیر
اسباب که میان ایشان است و احوال حرکات و برکات از کواکب فلکی
و تعدیل کرات و قطبها و دایره که بدوین حرکات تمام شود
مشتمل است بر این علم را کتاب مجلی و بهترین تفسیر نام و بهترین
تفسیر نیز است و مجلی شفا نام شروع این علم علم ریاضیات و علم
آما علم حکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او محسوس است
و مقصود از او استدلال است بر اشکال قیاس بیکدیگر و بقیاس
و برج و فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فایز شود از او
او و از عالم ملک و بلدان و موالید و تحولات و تسایر و آیرا
و مسائل و مشتمل است بر این پنج که بر شمریم تصانیف او
مشرقی و احمد عبد الحلیل بنحری و ابوریحان بیرونی و فی کوشیار

چنانکه مردی بود زکی نفس و رضی الخلق و زکی الخلق و از لوازمین
صناعت منجم که احکام خواپه گفت باید که سیم غیب در طالع
و خداوند خانه سیم الغیب مسعود و در موضع محسود تا آنچه گوید
از احکام بصواب نزد یک آید و از شرایط منجمی است که
اصول کوشیار دارد و کار مستر پیوسته مطالعه کند و در قیاس
مسعودی و جامع شاهی نکرد تا معلومات و مقصودات او باشد
حکایت یعقوب بن یحیی که می یهودی بود آما فیوض
خویش بود و حکیم روزگار خود و بخت نامون او را برآورد
بود روزی پیش نامون درآمد و در زیر یکی از ائمه اسلام نشست
آن مرد گفت که تو مرد فقیه باشی چرا بر زبانه اسلام نشستی
گفت از برای آنکه انچه تو دانی من دانم و انچه من دانم تو ندانی
انحصار او را بنجوم شناخت از علوم دیگرش خبر ندانست

گفت من در پاره کاغذ خری نسیم اگر تو پروان آری که چه تو شوم
 ترا شوم دارم پس کرد بشد از آن شخص ندانی و از یعقوب استری
 و ساختی که هزار دنیا را زیدی و بردارستیاده بود پس دوست
 خواست و کاغذ و بر پاره کاغذ نوشت خری و در زیر
 خلیفه گذاشت و گفت پسر یعقوب استحقاق خاک خاست
 خواست و ارتضاع گرفت و طالع درست کرد و زانچه شد
 بروی محش خاک و کواکب را تقویم کرد و بروج ثابت
 و شرایط جنی و منیر جعل آورد و گفت بر آن کاغذ خری
 نوشته است که انچه اول نایت بود و آخر حیوان شد
 مامون دست زیر پنهانی کرد و آن کاغذ پروان آورد
 دید که نوشته است عصای موسی مامون تعجب کرد
 نمود پس ردای او بسته و دو نیمه کرد پیش مامون گفت

پاره اوقات تخم این سخن در عید داد و داشت و انچه ادب را
 و در خراسان سرایت کرد و مشرشد فقیه از فقهایی طایفه
 که تعصب داشتند انت کتاب نجومی بست کرد و کاروی در میان
 آن نهاد که به بعد رود و بدان کار بد بر سر یعقوب استحقاق
 شود و نجوم آغاز نماید و فرصتی جوید پس گاه او را با یک
 منزل منزل کشید تا بکربا فرو رفت و برآمد و جامه پاکیزه پوشید
 کتاب بستان نهاد و رو بر برای یعقوب کرد و چون بد سر رسید
 بیارم کعب ساخت زردیستاده چه از بی با شوم چه از عارف
 دیگر و شام پیر بغداد سر زد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب
 رفت و شامی گفت و گفت من خواهم که از علم نجوم بر مولانا خری
 نجوم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدی علم نجوم
 ولیکن از آن پنهان بشوی و نجوم خوانی و در آن علم کمال سی و در آن

محمد صلی الله علیه و آله از پنجاه بزرگ کی تو باشی اینهمه بزرگ
عجب داشتند و ابو مشر متراند و کار در از میان کتاب سپردن
آورد و بخت و غیبت و زانو خم کرد و پانزده سال تعلیم
تا در علم نجوم رسید بجا که رسیده حکایت آورده آنکه
محمود بن نصرالدین بخراسان غنیمت بالایی کوشکی چادر نشسته بود
بلاغ هزار درخت رو با بورجان کرد و گفت من ازین چادر یکبار
پروان روم حکم کن و هر چهار راه گذارد داشت چو حکم کرده باشی
بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من بورجان اسطوخودوس
و ارشاع بگرفت و طالع درست کرد و سحری اندیشه کرد و پاره
کاغذ نوشت و در زیر نهالی او بگذاشت محسوس و گفت حکم کردی
گفت آری محسوس و گفت تیشه و پیل آوردند و برد و یار یکبار
مشرق بود در می کشند و از آن در پروان رفت گفت آنکه

پا وید آوردند بر آن نوشته بود که از پنجاه در در اسب بخت
پروان نرود و از سوی دیوار شرقی دری شمع بکشند
و از آن در پروان شود محمود و بخواند و طیسره کشت و گفت
او را از میان سراسی فرو دادند ازید چنان کردند که او گفت
مکر راه مکی دامی بسته بودند با بورجان بر اندام آمد و او
بدرید و او آهسته بر زمین آمد و هیچ انگار نشد محمود گفت
بر آید بر آوردند گفت یا بورجان آهسته دانسته بودی
دانسته بودم تقویم از علامت بستد و تحویل پروان کرد در کام
انروز نوشته بود که در آسیر و زمر از جای طبعی برای
برین باز آیم بسلامت و تن درست بر خیزم اینهمه بر ما
محمود طره تر شد و گفت او را قلعه باز دارند پس بورجان را
در قلعه غنیمت باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند آورده اند

که در شاه کسی حدیث ابو ریحان میارست با محسود و گفت
 و از علما میخوانم نامزد بود که او را خدمت میکرد و بخواج^{سید}
 همی شده در میآید روزی این علما بر سر غنای غنیمت
 فال کوئی اورا بخواند و گفت در طالع تو چند سخن کهنی غم ناپسند
 تا بگویم غلام دو دردم بدو داد فال کو گفت عزیز می آزان تو
 رنجی است و تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص میشود و خلعت بشود
 و باز عزیز تو مگر کم کرد و خلافت همی رفت تا بجای او برسد
 ثبوت این پادشاه با خواجگفت ابو ریحان خنده آمد و گفت
 ای پادشاه این که در چنین جایها نباید است و دیرم خبر کردی گویند
 که خواج بزرگ احمد حسن میندیشی شاه همی فرصت طلبی که حدیث
 ابو ریحان بگوید آخر در شکار که سلطان را خوش طبع همی یافت سخن^{کران}
 کردن بسی آورد تا بعلوم نجوم آنگاه و گفت چاره ابو ریحان چنان

دو حکم بدان نیکوئی کرد و بدل شریف خلعت بند و زندان
 یافت محسود گفت بدان این خواج من یافته ام که میگویند غم^{نار}
 لعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا و لیکن هر دو حکم برخلاف رای^{مندی}
 بودند سخن بروی قزاقی پادشاهان بد گفت تا از ایشان بهره مند
 اند و زاکر از آن دو حکم خلاف شدی بودی من و القزاق
 تا او را پیرون آوردند و ساخت زرد و جبهه ملک و دستار
 قصبه هزار دینار و علما و کسین می اوراد دهند پس چنان
 که فال کو گفت بود ابو ریحان پیرون آوردند و این شریف
 بدین نجه بدو رسید و سلطان از وعده زان خواست و گفت
 با ابو ریحان که اگر خواهی از من بدام بر خوردار باشی سخن بر مراد
 گوید بر سلطنت علم خویش ابو ریحان از آن پس سیرت برگرداند
 و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در حق باطل باید یا او

و تقریر بر وی قرا و او باید کرد اما چون ابو حکیمان بخانه رفت آنجا
 بدین او آمدند حدیث فال کو با ایشان گفت سقیتها نمودند
 کس فرستادند و او را بخواند بحث لایعلم یافتند و هیچ خبر نداشتند
 پس ابو حکیمان گفت طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او را یک
 سهم العیوب حاق درج طالع شده بود تا هر چه میگفت اگر چه غریبا
 بصواب نزدیک آمد حکایت این بنده را عجز زده بود که ولادت
 در بیت دهم شهر صفر سنه عشر و خمسه بود و ماه با قیام بود
 و میان این پنج بعدی نبود پس سهم السعاده پس سهم العیوب
 علت هر دو بر درج طالع شده بود و ندین سن او به پا رفت
 کشید او را علم نجوم آموختم و در آن باره چنانچه که سؤالات
 مشکل را جواب گشای و احکام او بصواب نزدیک آمدی بخدا
 رو بوی بخشد و سوال مهیگر دند و هر چه گفت پیشتر قضا

یا

برای برشت و تا یک روز پره زنی برآمد و گفت که پسری از من چهار سال
 که بفرستد و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات از ممات بگریز
 آنجا که هست از زندگانست یا از مردگان منجم خواست و ارجاع
 گرفت و در ج طالع درست کرد و از آنچه بر کشید و کواکب ثابت کرد
 و سخت گفت پسر تو باز آمد پره زن طیره شد و گفت ای فرزندان
 او را امید ندارم بنقیر بگورنن است یا مرده گفت میکشیم
 آمد بروا اگر نیامده باشد باز آیی تا ترا بگویم که چونت پره زن
 بخانه شد پسر آمده بود و با برادر خندان بر میگرفت پسر را در کنار
 گرفت و مقصد برداشت و نزد او آمد و گفت راست گشای پسر آ
 با پدر و د عای نسو که کرد او را چون بخانه رسیدم و این خبر
 از وی سوال کردم که بچه گشای و از که ام خانه این حکم کردی گفت
 بدینها رسید و بودم چون صورت طالع تمام کردم بر حد در آ

و بر طرف درجه طالع شست بدین علت در بطن من چنان ر
 نمود که این سپر رسید و چون کفتم مادر استقصا کرده آمد بود
 و بر من چنان محقق شد که کونی سپنم بار از خزان بر میگردد
 مرا معلوم شد که اینهمه سهم الغیب در درجه طالع می کند و
 این نیت حکایت محمود دادی سپر ابوالقاسم و
 عظیم المیعوه بود بلکه مجنون و از احوال نجوم مولود کری و
 و در تقویش اشکال بود که بهت یانه و خدمت امیر داود و
 مسعود کردی بر چده اما احکام او پیشتر قریب جواب می
 و در دیوانگی بدرجه بود که خداوند من ملک ابجال امیر داود
 او یکجفت نک غوزی فرستاده بودی بخت بزرگ
 و مریب با جتیار خویش آن دو سک جفت کردی و
 ایشان بسلامت بختی و بعد از آن بسا لها با را عطران

۵۲۱

در هر ی بدکان مهری عطی رطیب با جمعی از اهل فصل نشسته
 و از هر جنس سخن سمیرت مکرر لفظی از افاضل رفت که آن بر
 مرد که بوعلی سینا بوده است او را دیدم که در ششم شده است
 و همه امارات غضب برو می ستولی و پدیدار آمد که کشتن
 بوعلی که بوده است و من خود را هزار بار چند بوعلی نیم کرده
 بوعلی با کر به جفت نکرد و من در پیش امیر داود باد و سک جفت
 کردم مرا از روز معلوم گشت که او دیوانه است اما بدوا
 او را دیدم در ششمه حمزه و حمزه که سلطان سنج در شست خو
 خوزان فرود آمد و روی بدو راه انفسه داشت بجز
 محمد امیر داود سلطان در چمد و میر بافی کرد عظیم رود را
 کبار رود آمد و در کشتی شد و نشاط سکار ما می کرد داودی را
 پس خواند تا از غنای دیوانگان بمیکود و او همی خندید

امیر داود اصیرج و ششام دادی باری سلطان او گفت
 حکم کن این بابی که این بر کسرم خدین بود داود می گفت بسیر کیش
 سلطان بر کشید ارشاع مکر گفت سقیا سیتاد و گفت اکنون
 سلطان بنیداخت گفت حکم کن که این سیر بر کشی چه من بود
 گفت که ای جوانمرد در این رود ما می چینی اگر کجا باشد یاد می
 گفت خواشوش تو چه دانی میر داود خواشوش شد رسید اگر
 کند و ششام و بدشت کران شد امارات که صید در افتاد
 بدید آید سلطان شست بر کشید ما بی سخت بزرگ افتاده بود
 چنانچه بر کشید چمن بود همه تعجب کردند سلطان گفت داود می
 چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه از روی زمین جوشی
 و سپری و تیره میجو هم تا با باوردی جنگ کنم و این باورد
 سرمنگ در میر داود بود و داود می را با او تعصب بود که

در

او را نام شجاع الملک میوشد و داود را شجاع الملک مضائقه
 همی کرد که او را شجاع نویسند و از امیر بدانسته بود
 پیوسته داود را با او در انداختی و انمرد سلطان در دست
 او در مانده بود فی الحکله در دیوانگی محسوب و داود می هیچ شک
 و این فصل بدان آوردم تا پادشاه بر معلوم باشد که خون
 شرایطان بابت حکایت حکیم موصلی از طبقات
 میجان نشا بور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک
 طوسی را کردی و در مقامات خواجه با او مشورت کردی
 و رای و تدبیر از او خواستی موصلی را چون سال
 و هجری قوی در او پدید آمد و استرخا بدین ظاهر شد
 گرفت و نیز آن سفرهای دراز را توانست کردن از
 خواجه استغاث نمود تا به نشا بور رود و بنشیند و تقویم

سال بسال بمرشد و خواجۀ نظام الملک هم در دامن
و یقیناً بی نه کافی بود گفت که بسیر عمر من بر اندازد بگره که انحال
طبیعت من کی خواهد بود آن قصه لابد و حکم ناکریر در کدام تاریخ
خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس اوقات من بشماره خواجۀ نظام
ترقیه او بفرموده موصلی بنابر شد و مرقه نشست و هر سال
تحویل تقویم میفرستاد اما هر که ارشاد برخواجۀ رسید سختی
آن پرسیدی که موصلی جوشت و تا جبر سلامتی او یا فی خوشدل
و خوش طبع می بودی در شصت و شش و شصت و شصت و شصت و شصت
ارشاد بود در رسید خواجۀ نظام موصلی پرسید آنحضرت کرد
و گفت صدر اسلام و ارشاد عمار با موصلی کالبدی کرد
کی گفت نیمه ماه ربیع الاول عصر بعد از اسلام داد و خواجۀ نظام
رنجور شد و پیدار گشت و کار خود با نکرست و او قافرا

ک

بجل نمود و او را را توقع کرد و وصیت نامه نوشت و نذکار
که دل فارغی حاصل کرده بود نذرا کرد و قرضی که داشت بگریز
و آنجا که دست رسید خوشنود کرد و آنحضرت را بجای خواب
و کار را مظهر نشست تا ماه رمضان اندر آمد و بعد از آن
آن جماعت شریفه شد و الله بر نامه چون طلوع مولود و و صد
که خدا و بیسلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل بود پیر
این حکم درست آمد حکایت در شصت و شصت و شصت و شصت
نخ در کوی برده فروشان در سرای امیر بوسعده خواجۀ نظام
عمر خایم و خواجۀ نظام اسفندیاری نزول کرده بودند و
بدان خدمت پیوسته میان مجلس عشرت از تاجه ای عمر خایم
که گفت کور من در موضعی باشد که بر سال بر من دو بار درختان
کل نشان کند مرا این سخن مجال نظر آمد و دانستم چو اولی سخن

۱۲۰
نیکو چون درستی قیاس و خصلت نشا بور رسیدم و حدیث
بود که آن بزرگ روی بشارت براب کشیده بود و عالم
از آن تسمی نامده او را بمن می آید بود آینه زیارت او را
و یکبار خود بر دم تا خاک او را بمن نماید مرا بکوستان حیره
آورده بود دست چپ کستم در پهن دیوار باغی کو را و ست
در حاشا امرو و زرد الوارین باغ سرپسرون کرده و چند
برک شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاکش در زیر گل پنهان شده
بود مرا آن حکایت یاد آمد که اندر شمس بخار و شیشه بود کم
بر من است که در بیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ
نظیری نمیدم ایرود تبارک و تعالی بر او رحمت کند
و کرده حکایت در رستان شنه ثمان و خمس ماه شهر مرد
کفر ستاد نزد خواجه بزرگ صدر الدین محمد بن املطاف که خواجه

عمر را بکوی اشیاری کند ما بشکار رویم و اندران خرد و زرب
و باران نباشد و خواجه امام در صحبت خواجه بود در ساری
آمدی خواجه کفر ستاد و او را بخاند و با جراباوی بکشت خواجه
و در روز در آن نظر کرد و اشیارینکو نمود و خود برفت با
سلطان برفت از چون سلطان برفت یک بک زمین رفت
ابر کشید و باد بر جاست و برف دمه در پشت دهنه خنده
کردند سلطان خواست که باز کرد و خواجه امام گفت که دل
که همین ساعت ابر بار کرد و در این پیروز هیچ نم نباشد سلطان
بر اند و ابر بار شد و در این پیروز هیچ نم نباشد کسی ابرین
احکام نجومی اگر چه مستقی معروفست اعتماد را نشاید و باید تخم
هر چه حکم کند بقضا عا کند حکایت بر باد شاه و ابست
که هر جا رود ندیم و حدیثکاری که دارد سازماید اگر سرع را

امام

بود و بسن و فرائض اوقیام نماید از آن مقرب و عزیز گرد
 و اعتماد کند و اگر بر خلاف این بود او را مجبور کرده اند و حوا
 تحمل خویش از سایه او محفوظ دارد هر که بدین و شرح مصطفی
 اعتماد دارد او را هیچکس اعتماد ننهد و شوم باشد بر خویش
 محمد دوم در اوایل ملک سلطان غیاث الدین و الدین محمد بن
 ملک شاه امیر المومنین از اهل بزمه ملک عرب صدقه حصین
 آورد و کردن از رتبه طاعت کشید و با نجاه هزار سوار عرب
 از خطه روی تبعید آورده بود و امیر المومنین المستظهر بالله نامه
 و یکت بر یکت روانه کرده بود در اصفهان و سلطان را میخواست
 و سلطان از منجهان اشیار میخواست و منجهان اشیار که صاحب
 شاید نبود و راجع بود گفتند که اشیاری نمی آید گفت بخونید
 کرده و لشکر نمود منجهان که همیشه عوچی مدی بود که بدر کند

داشتی و فال گیری کردی و از سر نوع مرد و زن بر او شد
 و تعویذ و سستی نبوشی علم او غوری نداشت باشناقی علایمی
 خود را پیش سلطان انداخت گفت من اختیار می کنم با
 اختیار برو اگر مظهر بخردی مرا کردن بزین سلطان خوش
 شد و با اختیار او بر پشت و دویست دینار نیش بوری او
 داد و برفت با صدقه مصاف کرد و شکر را بکشت و صد
 گرفت و بکشت چون مظهر با صفهان آمد فال گویا خواست
 و تشریف کران فرمود و مقرب گرد ایند منجهان را بخواند
 و گفت شما اختیار نکردید این عوچی اختیار می کردم
 و خدا راست آورد همانا شما را صدقه رشوت فرست
 بود که اختیار نکردید چه خاک است دند و نالیدند و گفتند بن
 اختیار منجهان راضی بودند اگر خواهند بوسید بفرستند

تا خواجایانم سرخجام بگوید سلطان دانست که چنانکه
 یکی از نامه های خود را بخواند و گفت غریبی را بخانه خود برد با او
 بنمیزد و لطافت همی کن و در غایت مستی همی سر که این چشما را که
 کردی خوب بود منجان و را عیبها همی کند تر این مرا کمبختی
 اینم چنانکه درستی از او پرسید فال گو گفت دایم از دود
 میت یا ان شکر شسته کرد و یا این اگر ان شکر شسته کرد و شرف
 یابم و اگر این شسته کرد و او کی بمن پروازد و دیگر روز نیم پادشاه
 این سخن گفت سلطان گفت تا که بن غریبی احضار کردند که
 کسی که او را در حق مسلمانان چنین افتاد بود شوم است این
 خود را بخواند و برایش عثماد کرد و گفت من اینجا بن رادم
 که هرگز نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید ما را هم نشاید
 حکایت در شش صبح و اربعین و خنما میان سلطان

سجده ملک شد و خداوند سلطان علاء الدین و الدین مصاف
 افتاده و شکر غور شسته شد و خداوند سلطان مشرق گرفت
 شد و خداوند راده ملک عادل شمس الدوله و الدین محسن
 مسعود گرفت و شد بدست امیر اسپهبد و برینچه هر اردین
 قرار گرفت که کسی از در میان بخت رود و استجابت این مال که
 چون این مال فرستاده شود آن خداوند را طلاق دهد و ازجا
 سلطان عالم خود مطلق بود بوقت حرکت کردن از بهرات
 تشریف کرده بود و من بنده در این حال بخدمت رسیدم و
 در غایت دلشکی بنده اشارت بمیکرد که آخر این کشایش
 کی خواهد بود و این حمل کی خواهد رسید من از روز این چشما
 ارتعاعی کردم و طالع بر کشیدم و بوجدی ای و ردم سوم روز
 آن سوال ادلیل کشایش بود دیگر روز پادم و کفتم که نماز پیش

رسان پادشاه زاده همه شب آن نیش بود دیگر و درختش
 ششتم گفت که امروز عده است که می آری تا من پیش من
 ایستادم چون بگفت نماز برآمد از سر صحبت گفت که نماز پیش
 و خبری رسید آن پادشاه زاده در این سخن بود که قاصد رسید
 این بشارت آورد که حمل آوردند چاه هزار دیار و کوه سفید
 دیگر و غالدین محمود که خداوند زاده و حسام الدوله و
 صاحب حمل است خداوند شمس الملک و الدین خلعت سلطان بود
 و بزودترین حالی بفرغ غریبش رسید کار هر روز زیادت و در این
 که بنده را بتواخت و گفت طلب می داری که در هرات چنین
 کردی و راست آمد خواستم که دنان تو پر ز کیم اینجا زنده باشم
 دارم زرخواست و دنان من پر ز کرد دنانم را بخت ایشان
 گفت استین با دار باز داشتم اسیر مرا پر ز کرد ایزد تبارک

وفا

و تعالی هر روز این دولت را در نیابت دارد و این دو خدا
 زاده را بحد او ند معظم از زانی دارد و بنده وجود و کریمین ^{الطاهر}
 مقاله چهارم در ماییت علم طب و مراتب آن
 طب صنعتی است که بدان صنعت صحت در بدن انسان
 دارد چون زایل شود باز از اندام و پیا را سید و راه در
 موی و پاکی رو و تارکی و کث و کی فصل طب باید که رقیق الخلق
 عظیم النفس جید الخس باشد که هفتش را شاید در آراء صایه
 سرعت اشالی بود از معلوم محبوب هر طبیب که شرف انسان
 رقیق الخلق نباشد و تا منطلق اند عظیم النفس نبوده و تا مؤید بود
 تا سید الهی جید الخس بود و بمعرفت علت برسد زیرا که دلیل
 از بعضی باید گرفت و بعضی حرکت انبساط و انقباض است و سبب
 میان این دو حرکت اشد و اندر میان طبا اختلاف است

گروهی گفته اند که حرکت انقباض بخشاید اندر یاقین اما افضل المایح
 جید الخلق ابو علی بن عبد الله سینا در کتاب قانون میفرماید که حرکت
 انقباض فراتر از میتوان یافت اندر مثنوی پنهانی گوشت و استخوان
 و جن است و هر یکی از آن متوجع گردد به نوع که طرفین و وسط
 اعتدالت و تا میسد الهی با استواء و همدردی و سوخت
 مصیبت شوند بود و عصره را همچنین و الوان را همچنین بکار
 هر نوعی بر جانی دلیل گرفتن که است خورد این دلایل است
 الهی و هدایت پادشاهی معتراید و این معنی است که ابرار
 حدس یاد کردیم و تا طبع منطبق اند و نوع و جنس شایسته
 فصل خاصه فرق شوند کرد و علت شایسته در علاج مصیبت
 و اما آنچه مثل بر نیم معلوم کرد که چنین است که بمکونم ^{حسین}
 آمدن نام و صداع و سرسام و حصد و یقان و نوع هر

فصل

بفصل از یکدیگر جدا شوند و ازین هر یکی باز جنس شوند مثلاً تب
 آمدن جمعی بوم در غب و شطرنج و ربع را و انواع هر یکی بفصل دانی از
 یکدیگر جدا شوند چنانکه جمعی بوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه دراز
 ترین مدت آن یک شبانه روز باشد و در و کمتر و گاهی نبوده و گاهی
 و در و نباشد و تب مطبوعه جدا شود از یکدیگر تبها بدانکه چون یک
 تا چند روز باز نشود و تب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه مکرر دراز
 و دیگر روز نیاید و تب شطرنج جدا گردد از دیگر تبها بدانکه
 یک روز گرم تر آید و نکش کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید و بخش
 دراز بود و باز تب ربع جدا گردد از دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید
 و روز سیم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند و ایشان را با انواع
 پدید آید چون منقطع اند و حاذق باشد پس بدانکه که اتم تب و
 آن چیست مرکب است یا مفرد و در و محال است مشغول گردد و اگر

شناختن علت فرود آمدن بختی از گرد و وارو مدد خواهد که با
 کشت بدست حکایت در سندی عشر و خمسیه در بار
 عطا ران شاپور در دکان محم طیب از خواجه امام ابو بکر دق
 شنیدم که گفت یکرا از این نشا بورتونج بدید آمد مرا بخواند دیدم
 بمعالجت مشغول شدم آنچه در آن باب فرار آمد از محبو بجای آوردم
 و شفا روی نداده روز برآمد نماز شام بر گشتم تا آن تصور که پیر
 نیشب را در گذرد بام بر شد و روی بانسوی آوردم و او از
 شودم که بر کشتن او دلیل بود فاتحه بخواندم و با نظر فرستم
 کفتم ای سیدی خود فرمودی در کتاب حکم و کلام مبرم و
 نشتل من القرآن یا هو شفاء و رحمه للعالمین و تحسیر خودم
 که جوانی بود منعم پس خود ساختم و بقبلی شدم و نماز است
 بگذاردم کی در سرای بزد نگاه کردم از کسان او بود گفت

ایمن

ایضا عتسما راحتی یافت و شتم که پسر راحتی یافت
 برکت فاتحه الکتاب این شربت از دار و خانه ربانی رفته
 تجربت افتاد و بسیار جا این شربت در دادم و همه موافق آ
 و شفا حاصل کشت پس طیب باید که حق دیکو داشته باشد او
 و نوحی شریع را معظّم دارد و در علم طب باید که فصول تقریظ و
 حسین است و مرشد محمد زکریای رازی و شرح سیند که این مجلدات که
 یاد کرده آمد مطالعه می کند بعد از آنکه بر استاد مشفق خوانده
 از کتب سلف ذخیره ثابت با منصور می محمد زکریا بدایه ابابکر است
 یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید اسمعیل هر جا با سقما بر است
 مشفق خواند پس از کتب سبایط کی بدست آرد چون سه عشر جالینو
 یا حادی محمد زکریا یا کامل الصنعه یا صلبا بوسهل سیاقان
 ابوعلی یا ذخیره خوارزم شاه بدست آرد و بکام فراغت

مطالعه کند و اگر خواهد که مستغنی شد کفایت قانون کند
 کونین پیشوای عقلین میفرماید اکل الصید فی خوف الفکر یعنی همه
 شکار را در شکم گور خراست این همه قانون گفته است بسیاری
 از و را بد و هرگز اجله اول از قانون معلوم گشت از اصول علم طب
 کلیات هیچ پوشیده نماند زیرا که اگر قضا و جالینوس زنده بودند
 روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند و عجب شنیدم که در این کتاب
 یکی بر ابو علی اعتراض کرده است و از آن مقرر ضرات کتابی کرده
 اصلاح قانون نام نهاده و گوئی که من هر دو را میسنجیم و مصنف
 اول چه معتبر مردی بوده و مصنف دوم کتاب تصنیف کرده چرا
 هزار سال بود که حکمای اوایل جهان نماندند و روانها گشتند
 تا علم حکمت را بجای فرود آوردند و شواستند تا بعد از ندرت
 حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالینس بقدر الفسافس منطق

که را

عقل

و حکمت صره و نقد کرد و بکیال قیاس پیوسته تا ریب شک
 از آن برخاست منیع و محقق بگشت و پس از او درین هند و اروپا
 سال سی و فیلسوف کینه سخن آورند و بر جاده سیاحت او گشته
 الا افضل الما حسین حکیم الشرق لعرب حجة الاسلام ابو علی بن عبد الله
 سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را از زمره اهل
 پروان آورده باشد و در سلک مجانین ترمیم یافته باشد و جمیع اهل
 علت جلوه کرده اند تا باری تعالی را از این نفحات و شهوات
 نکاهد ارد پس اگر مجله اول از قانون داشته باشد و تن با بر عین
 اعتماد بود و اگر باین درجه آید باید که ازین کتاب صغار که استادان
 تصنیف کرده اند یکی پوسته با خود دارد و چون تشنه الملوک زکریا
 و یاد ارک نماید انواع الخطای است پس ابطی که ابو علی مصنف است
 یا حنی اللیالی و بایا و کار سید اسمعیل صر جانی زیرا که بر حافظه اعتماد

نیت که در آخر داشت که در تر در عمل این مکتوب از معین باد
پس هر پادشاه که طبع حشیا رکذ این شرایط که شمرده شد
که در او بود زیرا که نیر آسان کار نیست جان و عمر خویش بدست هر
جابل دادن و دست پر جان خود در کنار هر عامل نهادن حکایت
بختیشوع از جمله نصاری بعد از بود طبعی خادق و شفقی صادق و مری
بخدمت مامون خلیفه از بنی هاشم از اقربای مامون کیر اسحاق
افراد و مامون بابا و دست کی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا
بمعاجت و اقدام نماید که خدمت بر میان بست از جهت مامون
و بانواع معاجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست نشد
از مامون نخل ملوید مامون بختیشوع گفت که نخل مباحش که محمود
خویش عمل آورد می لی خدای علی میخواست بقتضای رضا و کینا و ایم
بختیشوع گفت که معاجت باقیست باقیال امیر المومنین که هم در محضر

است اما باشد که خدایتعالی راست آرد و پمار هر روز چاه
نشت بار بر می نشست پس سهل ساخت و بپار داد از روز که سهل
خورد زیادت گشت و دیگر روز بهیستاد اطباء از دور رسیدند
که چه میخیزد بود که تو دیروز کردی جو الکفت که ماده این سهل
از دماغ بود تا از دماغ فرو دینا می شطط شد می من سر سیک
که اگر سهل دهم شاید که قوت بهمان فاکند آخر چون دل بر کرم
در سهل میتد بود و در مذا دن هیچ امید ندادم و خدایتعالی
شاکر امت فرمود حکایت شیخ رئیس ابو علی سینا حکایت
میکند در کتاب مبداء و معاد در آخر فصل امکان وجودنا در هفت
که شش نوم حاضر شد طبعی مجلس کی ازال سامان و قبول آورد
و در آنجا بد رجه رسید که در حرم شدی و بنص محرمات و محذرات
بر قبی روزی ملک در حرم نشسته بود بجانیکه ممکن بود هیچ زن

انجا توانستی که شش ملک خوردنی خواست خوردنی آوردند
کثیرکی خوب لا بود خوان بر زمین بخت دود تو شد خواست که را
کرد و توانست همچنان باید بجهت پنج غلیظی که در مفاصل او
آمد ملک روی بطیب کرد و گفت عالی معالجت که بجهت چیزی که
باشد انچه پسر طبعی را و جی بود که سودی نداشت و مجالی نبود
روی تبدی نفسانی آورد و گفت تا مقصود از سر او باز کرد تا
حرکتی کرد پس فرمود تا شلوار از او در کشیدند سر او را آورد و دست
بایستاد ملک فرمود که این چه حرکت بود گفت در انحالت را
غلیظ در مفاصل او حادث شد گفتم تا برهنه کردند مگر سرم آورد
حرکتی کند که او را انحالت مشکراید جمیع سر و روی او برهنه بود
تغییر پیدا بدست از او بداشتم گفتم تا شلوار از او در کشیدند
سرم کرد و حرارتی در باطن او حادث شد چنانچه از پنج را بخیل

بر و پس است بایستاد و مستقیم شده سلیم بخت اگر طیب
نمودی از آن معالجت عاجز آمدی و چون عاجز ماندی از چاره
پشاده پس معرفت طبعی و تصور موجودات طبعی ازین بابت
حکایت هم از آل سلمان امیر منصور بن نوح بن نصر را
افشاد که فرزند گشت و بر جای بماند اطباء از معالجت عاجز شدند
امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریا می رازی انجا اندازید
این معالجت محمد زکریا آمد تا آموی چون همچون بدید گفت من
کشتی نمی شنیم و لا تقوا باید یکم الی التمه که خدا تعالی میفرماید که
خوشتن را بدست خود مبلکه میزد و نیز همانا از حکمت تو
باشد در چنین مملکت نشستن فرستاده امیر بخار شد و باز آن
منصوری تصنیف کرده بود و معروفی رسید با جنبیت و سخا
آورد و فرج بامید پس منصوری بدست او فرستاد و گفت

من این کتابم و مقصود تو ازین کتاب حاصلست و بمن حاجت نیست
چون کتاب بامیر رسید بخورش پس هزار و نیا برهست و با
خاند خود و گفت با اینهمه رفیق کنیید اگر سودند او دست
او به بنید و در کشتی نشاند و بگذرانید چنانچه امیر گفته بود از محمد
بسیار خواست که دین هیچ فایده نکرد پس دست و پا شین بشد و
کشتی نشاند چون از آن آب گذرانیدند و بارش بود و بنیت
با ساخت پیش او بشیدند خوش طبع بر پشت و روی بخارا
و سوال کردند از وی که ما رسیده بودیم که ترا از آن گذرانم
با خصوصیت کنی نکردی و ترا شکل ندیدیم گفت من دلم
که در سال چندین هزار کس اینچون بگذرند و غرق نشوند من
غرق نشوم ولی ممکن است که غرق شدمی تا دامن قیامت
گفتند که ابله مردمی بود محمد زکریا که با حقیر خویش در

ن

بنشست و غرق شد چون مرا ببشود و در کشتی انداختند و حمله
معدن و زان باشم اگر غرق میشدم نه از جمله ملو مان چون بخارا رسید
امیر را بدید بنای معالجت گذاشت بدل مجو که هیچ راحتی بدید
نیاید روی چش میزدند و گفت فردا من معالجت دیگر خواهم کرد
اما در معالجت فلان اسب فلان استر را باید خرج کرد که آن دو
معروف بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ بر قندین میزدند
بکرما به مولیان برد سپردن از سرای و آن اسب استر را
ساخته و شک کشیده بر کاداری غلام خویش سپرد از خدمت
بکرما به یک چکر را فرو نکذاشت پس ملک بمیان کرما به فرو نشاند
اسب فاتر بروی امیر بحث شریقی چاشنی کرد و بدوداد تا بخور
و چندان بداشت که اخلاط را در معاصل بضمی بدید پس خود
برفت و جابه در پوشیده و کار دمی بست که شفا پدید آید و با

۱۲۰
و منقطع چنانکه گفت که لغز و موتی را بر آب بشوید و در کشی انداخته و در خون
من داخل شدی اگر بکافات جانب تفنگ نم پس محمد زکریا بیستم
در خشم شد و از جای خود بدر رفت یکی از خشم و یکی از خشم کار و در دست
برخواست محمد زکریا چون میرا بر پای دید بر پشت و از خشم
آمد خود با غلام هر دو بر اسب تهر سوار شدند و روی با
هناء نماز و دیگر از آب بکشدند تا بر و هیچ جای نماند چون
فرود آمدند به خدمت میر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت
بدن و نقاد امر زیاد باد و برقرار خادم علاج افاقه کرد و شکر
بود بجای آورد حرارت غریز را صفت تمام بود و علاج طبیعی
میکشید و در میانجا مید از آن دست به ششم و علاج نفسانی
بکرمایه بردم و شربت بادام و بکذا ششم چنانکه اخلاط را
نفسی میداد پس پادشاه را بخشام آوردم تا آنکه حرارت غریزی

زاید حاصل شد آن اخلاط نفع یافته تحلیل رفت بعد از این صلا
منیت که میان من و پادشاه جمعیتی باشد اما بعد میر چون بر پا
خواست و محمد زکریا پسرون رفت اینر شبست در حال
غشی پدید آمد چون بهوش آمد از خام پیرون آمد خدنگان را آورد
داد و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از کرمایه پیرون آمد و پای
اسب گردانید و غلامش بر اسب پای در آورد و بر رفت میر دانست
که مقصود چه بوده است پس پای خویش از کرمایه پیرون آمد خبر
شهر افتاد و خدم و خشم در عیت شاد میا کردند و صدقه دادند
و قربانیا نمودند و جشنها بر پا کردند طبیب را چنانکه بکشد
نیاشد روز ششم غلام محمد زکریا در رسید آن اسب را سوار
و آن اسب را چنیت کرده و نمانه عرض کرده میر بر خواند و بگوید
و او را معذور فرمود اسب شریف ساخت و جبه و سلا

و دستار و غلام و کنزک او بفرستاد و بفرمود تا باری
 از املاک مأمون هر سال و هزار دینار و دو سیت خرد
 غله بنام وی در آورند و این تشریفات را بدست امینی بدو
 و عذر نامه تقدیم فرمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقتضای
 حکایت مأمون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام
 ابو الحسن احمد بن محمد مروی مردی حکیم و فاضل و دست بود
 بدین جهت چندین حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمد چون ابوعلی
 و ابو سهل سیحی و ابو الحسن جبار و ابو نصر و ابو ریحان و ابو نصر
 عراق برادرزاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع آن
 ثانی بطریق حکیم بود ابوعلی و ابو سهل سیحی خلف از سطو و اسطر
 طالع بود و در علم حکمت که شاملست همه علوم را و ابو الحسن
 در علم طب ثالث بطراط و جانیوس و این طایفه در آن خدمت

دی

دنیا نیازی بودند و با یکدیگر انسی در مجاورت و عیشی در محاکات
 داشتند روزگار چنان که عادت اوست نه پسندید
 و روان داشت این عیش را برایشان منقرض گردانید پس از
 نزد یک یمن الدوله سلطان محمود معروفی رسید بانامه و مضمون
 نامه آنکه شنیدم در مجلس خوارزمشاه چند نفر را با بل فضل
 که عیدیم انظر هستند چون فلان و فلان بید که ایشان را در مجلس
 تا ایشان شرافت مجلس را حاصل کنند و ما بمعلوم ایشان نظر
 باشیم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول جواب
 حسین مکاتیل بود که یکی از فاضل عصر و عجب بود و هر روز در
 زمانه و کار سلطان یمن الدوله در اوج دولت و مملکت بود
 در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات میکردند
 و خدمت نمیدادند و شب و روز باندش میخفتند خوارزمشاه

حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت و اسباب اقامت
شکر فرمود و پیش از آنکه او را بار دهم حکما را بخواند نامه
برایشان عرضه کرد و گفت سلطان تویت و شکر یار و
از خراسان و هندوستان فراهم آورده است و در خوا
طیع بسته من خوانم که مثال او را مثال نمایم و فرمان او را
مکرم شما را اینجا چه گوید گفتند که خدمت ترا ترک نمی
ولی بهیچ وجه بسوی او نرویم اما ابو نصر و ابو الحسن و ابو کل
رغبتم نمودند که اخبار صلوات و هبات سلطان بهیچ
پس خوازمشاه گفت شما را پیش خواهم و شما سرخوش
پس سباب ابو علی و ابو بهل را سباخت و ترتیب فرمود
و لیلی همراه ایشان کرد از راه پامان رومی باز نماند
دیگر در حسین علی میکائیل را بار دادم و نیکو بهیچوست گفت

نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان شاه اطلاع پیدا
ابو علی و ابو بهل رفتند لیکن ابو نصر و ابو ریحان و ابو الحسن
بیچ میگویند که بحضور پرنور مشرف شوند و باندک وقتی بر
ایشان سباخت و با خواجه حسین میکائیل نصرت و بیعت
سلطان عین الله و له آمدند و بحسب پادشاه پوشیده سلطان را
بو علی بود ابو نصر تعاضل فرمود تا آنکه صورت او را بر کا
تشر کرد و دیگر نشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال
کشیدند و آنها را با طراف فرستاد و آنرا با ربابش
حواله کرد که مردیست باین صورت و او را ابو علی گویند او را
طلب کنید و نزد من فرستید اما چون ابو علی و ابو نصر از خوا
رفتند چنانکه مذکور شد تا بآباد پانزده فرسنگ رفته بودند
تا بآبادان میرزا هساری فرود آمدند ابو علی تقویم برگرفت و

تا بچه طالع بزوان آمدند گفت که راه را کم کنیم و شش پنجم ابو جحش
 رخصت بقضاء الله من خود میدانم که ازین سفر جان بسلا
 در بزم که درجه طالع من در ایند و روز بقیق میرسد و آن
 قاطعت و مرا میتدی نماده است پس دی و ابری برآید
 ابو علی حکایت کند که روز چهارم کرد برخاست و جهان
 ایشان را هر کم کردند با راهها را همچو کرد چون باد پیار
 بدست نیامد و از گرمای سپان خوارزم ابو جحش میسجی عالم
 اشغال کرد ابو علی با هزار شدت و مشقت با سپور در رسید
 از آنجا بطوس رفت و بشابوراشاد در آنجا حلقی را دید که ابو
 میطلبند بگوشت فرود آمد چند روزی بود از آنجا می رو بکرکا
 آورد قابوس که پادشاه کرکان بود مردی بزرگ فاضل و حکیم
 دوست بود ابو علی دانست که او را در آنجا آشی رسد چون

کرکان

کرکان رسید بجار و انسانی فرود آمد روزی در میان یکی او
 شخصی پارسه معالجت کرد و بهتر شد آورده اند که ابو علی
 در کرکان برایت و خشت قوی شد روز بروز در و خشت افرو
 روز کاری عجیبی گذشت تا یکی از اقربای قابوس پارسه و
 اطباء معالجت او برخواستند و جهد کردند علت شفای نبود
 قابوس بر آن دلبستگی زیاد بود می یکی از خدام قابوس شد
 کرد و گفت در فلان تیم جو افی آمده است طلبت بغایت مبار
 است چند کس بدست او شفا یافته اند قابوس فرمود او را
 نمایند و بر سر پارسه برید ابو علی را طلب نموده و بردند و
 بود خوب و می متناسب الاغضاضت و نبض او گرفت و
 تفسیره بخواند است بدید گفت مردی بنحو جسم که خانه و محلا
 شهر را بداند گیر آوردند ابو علی دست بر نبض او نهاد و

تا نام کو چاه و محله های شهر را بر دامن کس فرمود تا آنکه رسید
 آن محله که چون بکشت نبض پیاوهری غریب کرد پس بوی علی گفت
 اکنون که کسی میباید که در آن محله کوچه را تمام بداند پیافروند
 کسی گفت تمام بگوی میگویم تا برسد بگو چه که چون گفت
 نبض پیاوهری حرکت نمود بوی علی گفت اکنون کسی میخواهد که بجا
 همیاند پیافروند کیر گفت خانه را تا رسید بخانه که چون نام
 آن خانه برده همان حرکت فریاد آن خانه بوی علی گفت که تمام شد
 پس روی معتقدان قابوس کرد و گفت این پسر در فلان محله
 فلان کوچه در فلان سراپی بفلان خضر عاشق است و او روی این
 روی نه خضر است میار کوشش میداد و میبند از شرم روی
 در زیر جابه کرده بود چون اطلاع کردند همانطور بود که بوی
 فرموده بود پس آنجا را نزد قابوس رفیع کردند و او را عجب

کرد

گفت و آمدن آری بوی علی را نزد قابوس بردند قابوس تصویر او را
 داشت که بین الدوله پیش او فرستاده بود گفت بوی علی
 گفت نعم ای ملک معظم قابوس تخت فرو داده چند قدم
 ابو علی را استقبال کرد و در کنار گرفت کرم صحبت داشت
 و با او یکجا نشست و گفت ای جل و افضل فلیوف عالم
 کیفیت این معاجزه باز گوی ابو علی گفت چون نبض و قصیده بدیدم
 یقین گشت که مریض عشق است اگر تکرار تیر چار شده است
 اگر از دی سوال میکردم مریضی گفت پند است بر نبض او و نه
 تا نام محلات بگفتند چون بنام محله معشوق رسید عشق او را
 بجانبیند و حرکت بدل گشت دانستم که در آن محله است پس
 پرسیدم چون بدان کوچه رسیدم هم با حرکت عادت
 شد دانستم که در آن کویت چون در کوچه از نام سرایها

پرسیدم چون غلام معشوق را نام بردند همانحال حادث شد
 خانه نیز دانستم بدو کفتم مگر توانست شد اقرار کرد قافوس
 ز یاد بخت کرد آنچه جای عجب بود گفت ای جل و افضل فلیسوف
 عالم عاشق و معشوق هر دو خواهر زادگان منند اختیار
 کن تا عقد کنم سپاه حق خوب عقد نمودند آن پادشاه را
 از آن بختی که برک نزدیک بود شفا یافت بعد از آن قافوس
 بوعلی را هر چند نیکوتر داشت و از آنجا که بری شد نوزاد
 شهنشاه علاءالدوله اقامه آن معروفست در تواریخ حکایت
 صاحب کمال الصفا طبیب عضدالدوله بپارس بود بشهر
 و در آن شهر حالی بود که چهارصد من و پانصد من بار بر پشت
 و بر پشت میکرد و هر پنج شش ماه او را درد سر کرمی و تقریر
 کشتی و تا دو شبانه روز همچنان بماند میکیار او را درد سر

در

و هشت روز برآمد و چند بار نیت کرد که خود را هلاک کند
 آخر روزی این طبیب بر سر امی و بگذشت برادر جمال پیش او نیت
 خدمت کرد و او را بنجد ایستاد سوگند داد و نوزاد او را
 برادر گفت طبیب گفت در آن نزد من آری پس او را بردند مرد
 شکر عظمی که بخت کفش بر پای کرده که هر کدام نوزاد کمین
 بود پس تقریر بنحو است بنکرید بفرمود او را همراه من
 بصحر آورد چنان کردند چون بصحر رسید غلام نشو
 فرمود دستار سر او برگیرد و در گردن او اندازد پس غلام
 دیگر را امر کرد تا کفش ز پای او بپوشاند و او را و لکدی بر پشت
 گردن جمال زدند زن آن جمال گریه میکردند اما طبیب
 هیچ شواشه بگویند پس غلام را امر کرد که دستار بگردن
 او بندازد و بر اسب بنشیند و او را بر گردن صحر امر کرد غلام

بفرموده عمل کرد خون از پنی کشاد گفت اکنون را بکینه خون
از او برود که گنده تر از مردار است مرد در میان رعا
بجواب رفت و سیصد وزن سنگ درم خون از پنی او
رفت او را بجان نه برد نه کشته نه زور بجواب ماند و آن در در بر
و دیگر خو و نمود پس عضا الدوله او را از کفایت این معالجت پ
گفت ای پادشاه ندتی بود که خون در دماغ او افسرده بود
و بایرج فقیر ممکن نبود که بکشد من غیر از آن چسبیری نه شکرد
بصواب آید حکایت مایه لیا علی است که اطباء از معالجه
درماند اگر چه امراض سوداوی همه مرفعه لیکن مایه لیا علی
که دیر زایل شود ابو الحسن بن یحیی در کتاب معالجه بقرطی که
طب کسی چنان کتابی تصنیف کرده است بر اثر از ائمه حکما و
سنة چندین نفر از ایشان باین مرض مبتلا شده اند اما حکایت کرد

مراسد من ابو جعفر بن محمد ابی سعد الشوی المعروف بصرح
ارشیخ الامام محمد بن العقیل القزوینی از امیر فخرالدوله کانجی که
یکی از اعزّه آلویه مایه لیا علی پیدا شد و او را در این علت خیان
نمود که کاوی شده است همه روز بانگ و همگر داین را
همی آرد و میگفت مرا بکشید که از گوشت من هر چه بخواید آید تا که
بدرجه کشید که هیچ نخورد و اطباء از معالجه او عاجز ماندند ابو
اندرین حالت وزیر بود و شهنشاه علاءالدوله محمد بن و شکیر
با و احما و تمام داشت جمله امور ملک در دست او نهاد
بود و کلی شغل بر آبی و تدبیر او خفاده و دالتی عبدالسکندر که
ارسطاطالین وزیر او بود و هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر
در اینجا که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخواستی
و از کتاب شفا و تبرک کاغه تصنیف کردی چون صبح

صادق پدید شدی شاکر و انرا بر دادی چون که رهن بخت
 و ابو منصور ز مله و عبد الواحد جرجانی و سلیمان دمشقی
 و من که با کالجبار بودم و در پی او نماز بکردمی و تا پروان
 آمدن با هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب
 بر در سر آمدی و خواجه بر تندی و این جماعت در حد
 او بر تندی چون بدو نماند رسید سوار دو هزار شد
 بود پس در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون باز
 این جماعت با و طعام بخوردند و بقلوب مشغول شدی چون
 بر خواستی نماز بکردمی و نزد شاهنشاه رفیق و تانماز
 نزد یک او مشغول مفاوضه و محاوره بودی میان او و
 ثالث نبود می مقصود ازین حکایت آنست که خواجه
 فراغت هیچ نبودی چون اطباء از معالجه آن جوان عاجز

آمد

آمدند شاهنشاه را شفقت برانگیزید تا خواجه را بفرماید که
 در مقام علاج بر آید علایق الدوله بخت و خواجه قبول نمود
 پس گفت او را بشارت دیدم که قصاب آمد تا ترا بکشد چون
 مریض بشنید شادی کرد و خواجه سوار شد و با کوبه بر در
 سرای پیر آمد کار روی در دست گرفت و با دو تن وارد
 شد و گفت این کار کجاست تا او را بکشم مریض صدائی مانند
 کار کرد یعنی اینجاست خواجه گفت در میان سرای دست
 و پای او را بنده مریض بیدار دید و در میان سرای آمد و به پهلوی
 راست بخت و دست پای او را سخت بپسند آمد
 و کار در کار دمالید و فرو نشست و دست بر پهلوی
 او نهاد چنانچه عادت قصابانست و گفت این سبب
 لا غر است میشود گشت باید علف بخورد تا فریاد کرد و خواجه

او بخوردن آمد و بعد از آن دویه و شربه بود و دادند و فرمود
 این کار را باید خیلی فریه کرد و مریض غذا نخورد تا فریه شود
 او را بکشند و اطباء دست بمعالجه برکشند و نه چنانچه خواججه میفرمود
 یکماه با صلاح آمد و بمیل ضردند که انقیام بمعالجه نمواند
 الا بفضل کامل علمی تمام و حدی راست حکایت در عهد
 و بعضی از اهل خبر فلیونی بود بهر اسم او ادب اسمعیل مد
 سخت بزرگ و کامل سبب معاش از دخل طبعی و او را
 جنس معاجات نادره بسیار است و قتی در باراکو سفد کشان
 میکند شصت قصابی کو سفدی میخ میگرد و پیه کرم از شکم او بر
 آورد و میخورد و خواججه اسمعیل در برابر او بقالی رفت اگر این و
 بمیرد پیش از آنکه او را بکوبد رستان بر بندم را خبر کن گفت
 و از منی ششماه بگذشت خرافا که فلان قصاب بزرگ

نور

معاجات گرفت بدون هیچ بیماری این لقب نیز تفریت
 رفت خلق را دید جامه در آن که جوان بود و فرزندان خورد و داشت
 بقال را سخن خواججه اسمعیل میاد آمد و دید و خبر را خواججه اسمعیل
 خواججه گفت دیر ببرد و چادر از روی مرده برداشت و علاج
 سکه آقا کرد و رسوم مرده بر خاست اگر چه مفلوج گشت بعد
 آن سالها بزیست و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ را اول
 دید و بود که او را سکه خواهد بود حکایت شیخ الاسلام
 عبدالله بنضاری قدس الله روحه با این خواججه تعصب کرد
 و بارها قصد او نمود و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که از
 بری بر اعتقاد او بود و مذبا آنکه او مرده زنده کند و آن را
 و دعوای رزایان داشت شیخ چهار شد و در میان مرض فو
 پدید آمد اطباء چند آنکه علاج کردند سود نداشت نماندند

۱۸۸
 فاروزه او بدو فرستادند و از و علاج خواستند بام غیری
 چون بدید گفت این آب فلانست که فو قش پدید آید و بود و در
 عاجز شد بگوئی تا کیسر پست پسته با کیسر شکر عسکری بگویند و
 دهند تا باز بد و بگویند علم باید آموخت کتاب مردم را بنیاد
 سوخت پس ازین دو چیز تقوی ساختند و چهار بخار و در
 حال فواق نبشت و چهار بر آسود حکایت یکی از ایشان
 شهر اسکندریه را بعد جالینوس سردست در گرفت و تقوی
 شد و هیچ نیار مید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که
 بر کتف او بیند چون چنین کردند خوش گشت پس جالینوس
 سوال کردند که این چه معاجبه بود که کردی گفت سردست که
 میگردم و خنجر او کشت من اهلا معاجبه کردم تا فرج بر شود
 حکایت در شش سحر و اربعین و اربعه که میان سلطان عالم

سحرین بکشد و خداوند من علاء الدین خداوند ملکها بد را وید
 مصاف بودند و شکر خور از چشم زخمی افتاد و من سبده در
 سواری کوزه میکشیدم بیکه منسوب بودم بنور و دشمنان صحنی
 میکشید و شامت میکردند در این میان ششی بجانم ارا در مرد
 چون آن بخور دیم من بجا حتی بیرون آمدم آن ارا در مرد که
 بسبب او ابحا افتادم مرا شام میگفت که مردمان او را شام
 شناسند اما پرون از شام عری خود مردی فاضلت در
 و طب و ترسل و دیگر انواع ماهر است چون بکشد اندم خداوند
 خانه احترامی کرد و چنانچه محبت جان کند و ساعتی نزدیک
 نشست و گفت ای فلان کیه خرد دارم و بخرا و کسی ندانم
 هست و ایند خرا علقی دیدم که در ایام عذره پانزده
 سرخی ازو میرود و بسیار ضعیف میشود با اطلب مشورت

کردیم و چند نفر علاج کردند و هیچ سود نداشت اگر کسی
 شکم درد میکرد و بر مایه و اگر بار شود زیاد میزد و ضعف
 پدید میآید که کیمیا کی قوت زایل کرد و کفتم این بار که اینجا
 پدید آمد مرا خبر کن چون روز ده اند ما در پاره پاره و مرید
 و دختران نزد من آورد و دخری دیدم بغایت سیکو و از
 زندگانی امید شده و دهرشت زده امید و ندر پانی
 امش و گفت ای پیر از بهر خدا فریاد رس مرا که جویم
 و جهان نادیده چنانچه آب از چشم من بگشت کفتم دل فارغ
 سمعت پس بنیض و نهادم رک را قومی ثم زکات و روی
 بر جای بود فصل تابستان و از امور عشرت پشتر موجود
 بود چون اعتلا و قوت مزاج و سن و فصل و بلد و صفت
 آنکه فضا و را بخواند و لهر نمودم تا از هر دو دست او با

بکریه

بیشاپش و زنا را دور کردم خون فاسد همی رفت پس
 مساک و در تیریح هزار درم خون بگرفتیم و بیمار بهوش
 شفا و پس لهر نمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب همی زدند
 تا خانه پیر اینجا رکباب شد بهوش آمد بخشد و بنالید و بر
 بخورد پس از برای او منفرجی ساختم معتدل بکیفقه معالج
 کردم بحال آمد و آن مرض زایل گشت و عذر برقرار خود
 باز آمد و او را فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزند
 دیگر است فصل مقصود از تحریر این رساله و تقریر انجیل
 اظهار فضل و از دکار خدمت مینت بکده شاد و بدست
 و احما و خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله و الدین نصیر الله
 و المسلمین امیر الملوک و السلاطین اصیل العالم شمس المعالی
 ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود بن الحسین دام الله جلایه

که پادشاه را بمکان او مفاخرتت ایزد تبارک و تعالی
دولت از ارجا بمجال این آراسته دارد و حفظ الهی و حشمت پاد
شاهی بر قد و قامت هر دو و جوشن باد و دل خداوند و لی
الانعام فخرالدوله و الدین بها الاسلام و السیلم بک الملک

الجل تعالی هر دو شاد و نام بلکه جاودا باد

قدت الکتاب بید اعلی العباد محمد شفیع بن محمد

حاجی محمد رضا الکلیاکی فی

سحر رجب المرجب

۱۳۱۹

